

حيوان آزاد.

محمود (آزاد) سید محمود  
بن سید اسد اللہ

مَا يَلْعَبُ بِنِجْمَةٍ أَنْ يَنْهَى  
أَنْ يَنْهَى بِنِجْمَةٍ أَنْ يَنْهَى

Cal. Coll.

دیوان آرا و 25

یعنی

مجموعه کلام شیرین و شاعرانه فارسی و ترکی شاعران سنی معنی نگار  
جناب مولانا سید محمود صاحب القلم آرا و خلف میرزا حسین

بن سید علی محمد خان بهادر ابن میر شریف علی رئیس عالی شهر  
جهانگیر نگر دهاک

حسب ذماتش قدر دان علم و فن جمیع شناس سخن و بیانات  
امارت انتساب جناب مولانا سید محمود صاحب القلم آرا و خلف میرزا حسین

رئیس رسول پور من مضافات طبع مظفر پور  
در مطبع حکیم نظامی واقع عظیم آباد طبع

(بسم الله الرحمن الرحيم)



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

هزار فرین برنی آفرید که کتابخانه عالم جلوه گاه قدرت متصفین اوست - ذالیا  
الکتاب کدیب فیة - و صدآباد بر جان آفرین کتبات اخلاق اعم از اتمات لیس  
اوست - الف بین قلوبکده و اصحبه بنحمته اخوانا -

فیض سید افاضت پابند سگان - در ایران جویس آب بارود - سعدی امین - و از عرب  
تند پارس آرد بهنالی را بگر - در دلی جوش شراب شیراز است - خسرو را خیال  
فرما - و در بگرازم زنده عشاق حجاز - از آرد را نظر کن - همچنین قید زمان هم ندارد - اگر  
دوره سلیمان از رودکی سر و سامان داشته و دوره خزویه هم از بهار فردوسی گلزار است  
و کعبه عیالی بنام خسرو علم بهات افزاش است چه بگری هم بهات فیضی میایی توان اندیش  
چون نیک نظر کرده شعور زمان ما هم از این چنین بنامیان خانیست و بسا

(۳)

اگر برین نحو ای اینک دیوان از او - از اینجا که طبع آزاد سید آزادی در فکر  
 سخن و جمع کردن کلام با ندر رسم عادت شعرا نگریده - مدام در نظم نسق قلم و خوش  
 روانه بسر برده و افکار خویش را به تمام تمام قیض بیاورده - بل گاه گاهی به تکلیف  
 وقت و تخریب حساب بر حسب مقتضای ضرورت زینک آنگاه فارسی نگین - و در  
 دربار ریخته ریخته مگر شکر زانکه محمود می بود و طبع ملوکانه اش در تیرت محرومان نمود  
 بحسب یک پیش شهرت جهانگیرش کوس طبع بلند آوازه نگشت و خلفه اش به محاوره  
 شاعرانه از فردوسین روزگازشته - طبع اذکیای وزگار نیست پر از جوی  
 آب دار - و در ریاست مملو از گمراهی شایه بار - اگر کو مکن فکر بکنش بر نیاید چشم  
 و از انوارش منور گردد - و خواص عمر گر به قعرش بوزناید صورت زین انجمن عقل  
 بهوش کجا مشهور شود - و لکن غور و فکر را اجرت معین که بدون آن حمل این  
 مشتاق نکند - و به طبع گاهی که عبارت از شایه باش معضت این کوه را نکند -  
 و آن اجرت غیر قدره انی در جوهر شناسی پای افزالی سلطان عظام و او را گرام نیست  
 چون زبان از این چنین قدره انی با سبب هم وجود سلطانین و قلت وجود سلطانین  
 و اثر تمدن و رنگ و شیوع آثار دیو رنگ بهره وانی ندارد - سودها معنوی بود  
 شایان باز شکفته و کهر برادر خشان در اینها هیچ لایق یافته نمی شود -

و لکن باین جواهر که از عالم کلام محمود و مادر جواهر خانه معنی ریخته است - اعتراف  
 ازین که در دردی یا گوهر ریخته است - گنجینه است با او آورد - به بادش باید سپرد - و  
 خزینه است شایگان ایگانش نایب شمرود - دیوانه دیوانش باش تا فرزانه ات خوانند  
 چه هر فرزانه که ازین فرزانه کی گانه است دیوانه اش خوانند خودش ندانی که بزرگان  
 خرد پیشه به بزرگش ستوده اند - کوشش شماری در پیمانه خرد پیشه هم بود اند - فکرش  
 کفایت است که بافتش مانی نمانده دارد - و خیالش بکری ترا که ترا شیده فریاد را نماند شیده اش  
 چون نخل بندی گلشن پر دراز و شجر طور را آشکارا بینی - و اگر ستا علی شایع است سازد  
 حوزت را جلوه آریابی - معراج خیالش محبت کمال است - و منتها افکارش صحیح عدالت  
 قصیده اش قصه آسمان دارد - گوی نسبت آسمانی - و غرض سلیم جان آید - پنداری لطیف  
 ربانی - رباعیش چون با همی و نامحکم است - حکیمان با خبر کن - و قطع اش با قطع  
 الماس است - خراش مگر اعداد را نظر کن - مگر پیش اگر آهنگ طرف دارد و مظهر است خوش  
 و چون حق تقید گزارد - نماند تیر فرنگ - و گاه که کام تعزیت سپارد - معنی ای قانون  
 عبرت و جنگ - و هنگامیکه و بلفظ شکایت و نامحسوس است - ریو و رنگ - بر ریخته اش  
 سوسن بیان بود - و در آرزو و سلاش غالب خوش را مغلوب سپارد - اگر غار پیش لعل  
 پیشان است - هتدیش الماس خشان - اکنون از غیبت به حضور گرد آید

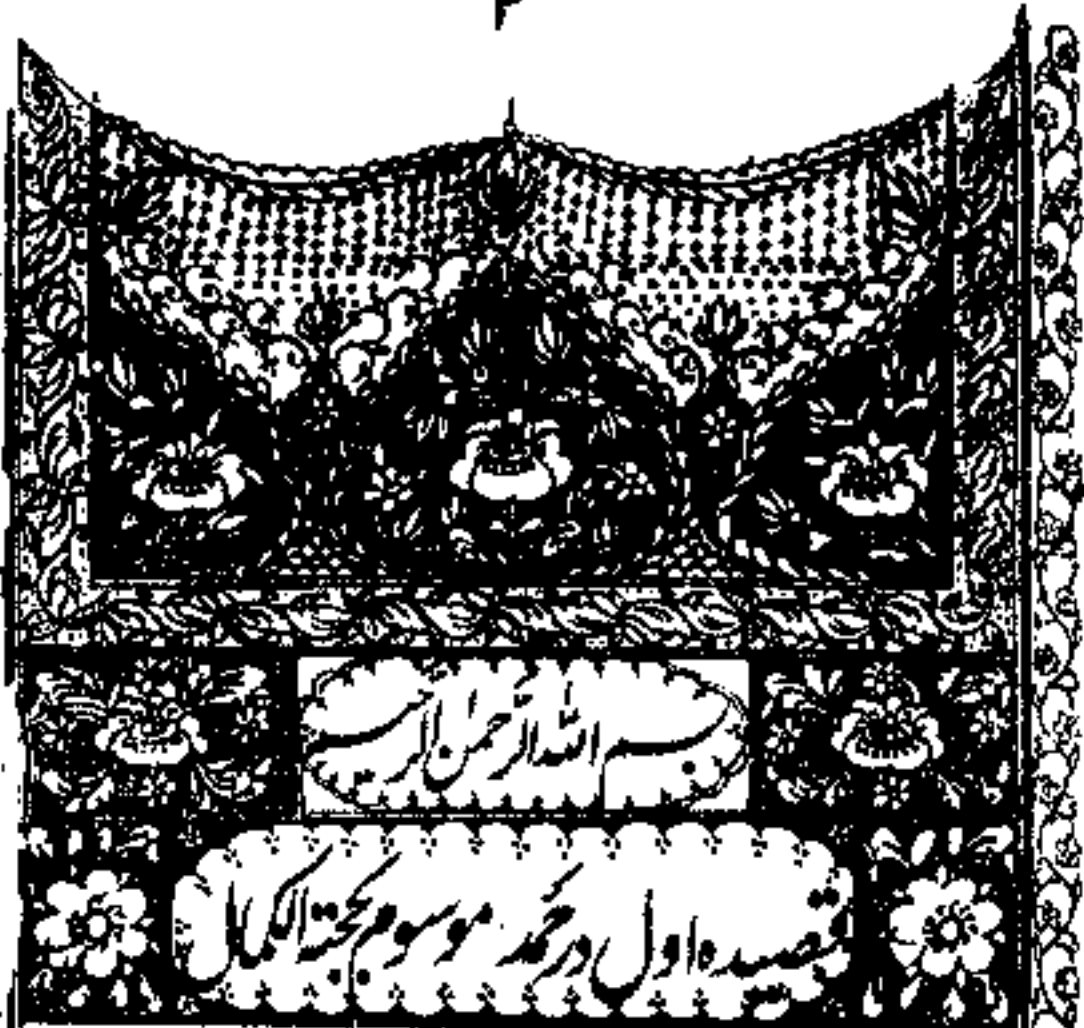
و بختاب من چون رخ ز خانه قطعه بسر آسمان و دریا چو آری بند کیم از کجا نمی آید و در دنیا می آید

قطعه

ای انکه تو در ناطقه محمود ز ما فی  
اختلاج خوشه و آری آداب کجالی  
از لعل گه بر بار تو ریزد شکر و قند  
هر لحظه بود فکر ترش و چه کف افش  
این مختصر تو که قسریست به معنی  
با کثرت معنیست و راقلت الفاظ  
دسته که سراید ز کلک تو قصاید  
ز حمد زواید ز جهان زنگ تعلق  
در وصف جمال آمده از جنت فردوس  
در لغت کمال از اثر لعل و عدت  
ز راه تغزل چو تو آئی به تر تم  
بر صفا مشنویت جام شد  
حقا که ز عصیان عدو هیچ نکاه  
موقوفت گر بکشد ناله پر شور  
بین اشوب فکر تو به جولان چید است  
رسد اگر از آویت از قامت تاریخ  
بنده همان بر فلک عقل چو خورشید

و از آدمی طبع مست ز او صفا کمالست  
کسرت بچمان دیده شود شبه و مثالست  
گر باز کشالی لب شیرین به مقلات  
بنود غمش از شاه معنیست عیالست  
و در دست ز طوس که کشد سر به مقلات  
با قلت لفظ است و رافطه دلالت  
خاقانی و عرفی یکبند کسب جزالت  
و زلفت ریاید اثر کفر و عدالت  
الفاظ ترا خلعت زیبای جلالت  
خورشید فروز آمده انوار جلالت  
و در دام خیالات شود صید غالت  
از سکر به سر شمشیرش مورث حالت  
باطل ز عیاشش نشود مخرج جلالت  
در کالبد مرده و در روح بسالت  
کونی که بهر دشت وسیع است جلالت  
آریم ز باغ خردت سر و جلالت  
دشوار که پوشیده کند گرد زوالت

حقیقت از  
خود شهر محرم  
عبد الغفور  
SOCIETY



ای ذات تو از شانه شرک برآ	برهان وجود تو ز هر ذره هویدا
با قوت و با قدرت و با هستی مطلق	زینت ده اورنگ قدم ذات قشنگ
انوار جمالت بحال انجمن نه روز	انگار وجودت بوجوب آینه پیرا
کلپوشش ز حمد تو سر صفحه دیوان	پر نور ز نام تو رخ دفتر انشا
انداز کمال تو بود باعث حیرت	انگار جلال تو بود حوصله فرسا
ز نیروی لطف تو چسان طائر فکرت	بر اوج شنای تو زندبال تناسل
نطق از شرف نسبت حمد تو بسای	اندیشه به نیروی شنای تو توانا



هم نشو اورادش های تو او کا  
هم از اثر سجده توجیه گلستان  
دلپای همه اهل بصیرت به فکر  
حیران تو سبج نیک ما اعظم شاک  
عاشق ز زوالی و مبر از تعیب  
گشته صحرای خیال تو تجسس  
یکدانه ز گشت نعمت روزی عالم  
در عرصه راز تو نفس باخته تمام  
پوشان بهت و بے قید اطاعت  
از لجه تقدیر تو موجی هم سالم  
بر خورده فیضت به مخالف چه موافق  
کرد سر علم تو و قربان عطایت  
باز طاهر رنگ با نارسا سب  
یک رنگه قافله شوق تو زاری  
لما دستوش فقر غنا بهر تو شایان

هم رفته بیج سپاس نفسها  
هم از شرف حمد تو اندیشه گهر زرا  
جانهای همه اهل حقیقت به تنها  
قربان تو یارب تقدس و تعالی  
مازش بوجود تو بقای ابدی را  
وارفته سودای وصال تو تمننا  
یک شمع ز جام کرم هستی اشیا  
وروشت خیانت سپر انداخته آرا  
رزق همه از مطبخ بود تو هستیا  
از آئینه صنع تو نقشی همه اشیا  
پرورده ملک تو چه اعدا چه احبا  
سجنا تک یارب تقدس و تعالی  
در جلوه ملکها تو از پرده اسما  
یک راه را و نیاز تو تو لا  
ما بگذر از چه و صفا لای شایان

دریای میانهاز ثنای تو گهر سبز  
سیریزد از اندازه فروز بخت کهنین  
هرچین چنین مطلع صبح مرادست  
نیزید اگر محصیت از نازش عفت  
هر چند بود بسیار در دو عالم  
اما بقاضای جگر کاوی اندوه  
طبعم توانائی در یوزه فیضت  
از قوت ابداع مضامین نو آیین  
سیدانوی طرز سخن را بصد انداز  
میشد رقم مضامین محویت انظار  
بود از روش فکر من اندازه الهام  
میرخت لطرز نظر افروزی بندش  
میگرد مضامین دل ویز کلام  
پیش از اثر آرزوی وصل دلارام  
در داکه سبکدستی بیداد مصائب

بسعای زبانهاز سپاس تو شکر خا  
تروستی شکر تو بدامان تمنا  
ما از اثر سجده تو یافته سیما  
بر منزل کیوان شکند طرف کله را  
در آینه وسعت علم تو هویدا  
تا چارگم شسته از حال دل نشا  
فکرم بجدو گاری لطف تو خدایا  
وز قدرت ایجاد نکات خرد افزا  
میرخت بدامان خسرو لوی لالا  
میزد قلبم بگنجینه دلها  
بود از کشتش کلک من آوازه القا  
هر مصرع من آب رخ عقد ثریا  
از شوخی و رنگینی انداز و ادا با  
در خاطر عشاق بصد عشوه گری جا  
از طبع سرو برگ توان بر و میجا

شد از الم و برنج و ماغ و دلیم از کار  
هم طبع فروماند ز ایجا و مضامین  
لنون عوض نغزه شکر لب من  
لنون بدل جلوه زنگینی گفتار  
لنون من از در و درون مایه مایه  
لنون عوض چاپه و سر واد و رباعی  
یار بسجابت کز شجاعتش  
رب عطای تو که فیض اثر ادا  
یار رب تو آن بخشی عفو تو که امید  
یار بشعاعنگری احمد مرسل  
یار بشکیبانی اولاد کرامش  
یار ببهتات دل اصحاب عظمش  
یار بستگیم رحم که از جور مصائب  
برزاری من لطف که جانگاہی اندوه  
موجب نسیم کرم کز اثر او

رفت از غم و اندوه بر اندیشه ستمها  
هم فکر تو آن بخت ز خلاقی مصنی  
از ناله بود حوصله پرواز تمنا  
زنگین بود از خون دلیم و قهر انشا  
کو و صفت نظم سخن و مهلت امل  
سینه پد اگر مرثیه خود کسب انشا  
گلکهای طرب گل کند از گلخن غمها  
سارست در آفاق چو جان در بر نشسته  
بالد ز خیالش بدل هو من تیرسا  
غمو از امم محسن مولای بر ایا  
در شوق رضای تو بهنگام بلام  
بر مرکز تسلیم دم محنت دنیا  
پوشش از سرو تا با زول من بر بیخ  
شد طاقت و تکمین مرا حو از در سا  
خند و گل طبع زمست سوسا

از خاطر افسرده من گره و الم را  
 از لوث معاصی شود مپاک بر لب  
 دیگر ز جگر کاوی رنج و غم دنیا  
 در حضرت تو عرض کنم بار خدا یا  
 دارم همه حال ترا از تو منت  
 هنگام حصول شرف حمد بهر جا  
 در رگد ز قافیه خار و حس ایط

رشته ز غمی فیض عطای تو که شوید  
 سوجی زیم عنو تو که ز کوری شیطان  
 شور می ز غم عشق تو در سر که نالم  
 کوه کنم اکنون سخن و زبده مقصود  
 در درد و غم و محنت و در غم و ساد  
 در شوق چو شد قطره زین عرصه  
 شد رشک گل از فیض خرقم من

قصیده دوم در نعت موسوم به معراج الخیال

فصاحتی هر دو عالم گوشت از یک خیال  
 قلم گلدسته بند و صفی قرطاس گلشنش  
 ز رنگین جلوه باد کس گلهای الهانش  
 بجیب گوش عقل آواز غزل و لیلانش  
 نماند سستی جاوید آمد بوی یانش  
 نماند بیکه در یک مغفله ز زو بگریانش

و کلمه این اسرار و خیال من گلشنش  
 خوشابامی که طبعش باغبان غلشنش  
 خوشابامی که رشک غلشد و اما آن گلشنش  
 تعالی الله چه بانست این که بر زو هر  
 تعالی الله چه بانست این که بخوار آن معنی  
 زهی بگر که ماند تا قیامت تازه گلشنش

زهی باغیکه ره نبود درو باو خزان را  
زهی باغیکه نازک نکته هوش و خرد را  
زهی باغیکه فیضهای نگین گلهایش  
زهی باغیکه بیجا و بیجا دم که در عالم  
زهی باغیکه قهرمان کشور فکرت که برتری  
زهی باغیکه شاعر ساحر که افسوسهای مغربها  
زهی باغیکه با طمخ مجربان که ز پایه سنجید  
زهی باغیکه هر شیخ که ز باوه کلام فروریزد  
زهی باغیکه نگارین جلوه گلهای فکر از خیال من  
زهی باغیکه هر زانی نظم درسی و ریخته کلام  
زهی باغیکه بو طبع لالی نیز در یای که پنداری  
زهی باغیکه سناک و صفا که از فیضم شده آن پاره زنی  
زهی باغیکه آنی که نگردد و از گهر باری تنگ مایه  
زهی باغیکه سن از فرخنده گوهر و در مایه گار گستر  
زهی باغیکه آیین بجا بود و دولت و قبیل را زنی

چه در آردی چه در بسین سنی تازانک  
فزون از صغر سقوشست بر او را  
زهی باغیکه چون من طبعی با غوغاوش  
سخن قالب تفرهای انقاسم بود جانش  
زهی باغیکه بر وطبع و شمشیر قلم جاریست ز دانش  
بد عویگاه جاد و آفرینی است بر دانش  
صد آبا دم ز دست روح خالقانی ز دانش  
بود سرمایه میسرستی جاوید آه دانش  
شکسته رنگ رو جنت الفردوس ز دانش  
برای استغاضه فکرت من ز دانش  
دو شاخست و خلیج فارس ز دانش  
که دانند این بندیش سر پر چشم صفای  
که در هر شیخه منضم بود صد آیه ز دانش  
که از فریادت غیر تیشای بود دانش  
که از هر رنگ بود عالمی مرهون ز دانش

ز تو به خراب جور افتاد است و کنون هم  
 بنویز از نام آن بر دحا که گرد بهت  
 بحمد الله بعبطه با که بودند چنین  
 مستحق سید هر دو سراسیمه محمد خان  
 طراز کسی انصاف دار العدل انگری  
 نظیر راستی تویر جو و خلق آبا  
 فروغ دیده شکمین دل آرام جان من  
 ز بی نشان حسنی فریخته نکته ای کاوی  
 بشرو نظم در هر او ابو الفضل او  
 سخن بر جان فحاکه چون خون گریه دل کلنگ  
 همایون خطه ندید سواد و لکشا شهریه  
 مبارک فریومی جان فرا جاطرب خیز  
 منقر دولت و اقبال شادستان معمور  
 غبارش غازه خساره گردون نیالی  
 ز تاشیر سواد آب جان بخش روان پرور

بود هر فوره بنگاله با صد چشم گریانش  
 مانده که چه از دور زمان آن سازد  
 نمون ذات فرخ بر او دست بر نهش  
 که انوار سعادت و مهابود از حبه رخشانش  
 که بر ملک معالی چون جلیب جالیت فری  
 شرافت آیتو باشد که نازک است در شرف  
 هزار آبا و از جان دل من باد بر جلش  
 که میجو شد محیط معنی از طبع سخنانش  
 بود او پای سپنج من هم از نکته نهانش  
 شدند آوارده محرابی غریب هر دو محراب  
 که باشد روش گلزار حنت هر بیانش  
 که آمد خوشتر از صبح و طین شام غریبانش  
 که از رعیت بگیان میزند چه بلو بلویش  
 سوادش سر می چشم همه و خورشید خورشانش  
 فراغ از زمین الفاس صبح و آب حوضش

ز جان آسانی شام و سرت ز آبی بخش  
 طرب سامان شنیدن از نواها طیور او  
 بسدس و هفتاد جنوب از سطح خود  
 صفا از زله چینیان لطافتهای خوان و  
 روان سزایه یاب زرت آریه و این  
 که برای سلامت زنت و امان معراج و  
 نسیم از مسطحش مایه جان بخشی دارد  
 چه دریایی که بهر و نماهی شبه خود دارد  
 بهمان آسمانی بر زمین میباشد از سخت  
 قدر ساز و برگ نازش عجز نگاری با  
 ز پی قدسی گروه فایز سر منزل ایقان  
 می فقر فخری کرده عالم با خبر سازد  
 به سیر و نفوس شان مصون از آفتی چون  
 چه زیر با گل زمین حسن آفرین شهرت است  
 از لکت البری ماده طرز زبان او

بجان شام هرات و صبح نشاپور و درخش  
 چمن سوادیه دیدن از گل و ریگان او  
 بود و دریاچه اش آینه در علمت نش  
 فضا از فغله خواران در آریه های نش  
 توان نیر و پذیر فرحت از انداز جریانش  
 سفرهای طفر آیت طراز جیب طوفانش  
 که انفاس سیمی بقدر فضاست حیرتش  
 از شتیبا صد فهای پر از گوهرها نش  
 که عکس شمع کشتیاست اخترهای تابانش  
 بیمن فیض رخ اولیا اهل عرفانش  
 بخلوگاه وحدت بهر و اصل بندانش  
 به بیم معرفت چون شعلی منصور نش  
 در آغوش سلامت خرم آسوده نش  
 که هست از خو برویان بغل صدیو نش  
 اقیامت پیش پاوقاده محشر خزاننش

خراب جلوه خوبان او صد خلیج و شمشیر  
بسم پرده دار کیمه سنگین دلان او  
گرفیبت صنعت ز چین و لندن پیر  
فرید و هر هر صنایع صنعت آفرین او  
ز گونه گونه احساس زرقه که می باشد  
سرخ و تره زرین پرویز و نوش روان  
خصوصاً صنعتی از اصناف آنها که زرقهها  
ز نظر زیب و اندازتلا تظار هر یکی از زو  
نوعی ساختن از غایت سن و لطافتها  
با انواع تراکت آفرینی در رفو کاری  
رفو صد جانند از سوزن هر گان موشقان  
ز نازک جامها خوشنمای متنوع صنعت  
سمن زار بنان و در دامن هر کارگاه او  
سمن در لهر او آینه دار موجه بحرش  
کشیده از سحریم بر سر با بود جایش

بجان با رفتن طرز زبان فرخار و کنش  
تکلم پیشکار عشوه جادو و ادایش  
زرقههای چاکدستی صنعت طرازش  
خصوصاً زرگران و همکاران جاسه باقلش  
ساعت افتخار زرگران تازه کارش  
مخمر و ستایه بهر باز به طفلانش  
بود تار طلا و نقره زینت بخش ارکش  
چنان دلکش که زینت از سینه جانش  
ز تار نور مهتاب و شعاع مهر تابش  
سیان اهل صنعت همکاران مشهور دورش  
بچاک سینه عشاق بی احساس و مجذوبش  
که آمد باعث صد ناز بر تقصای گیش  
بهراران چادر مهتاب فرس و صحن و دوش  
چکنمایش و قهقهای تصویر گلستانش  
که در هر شهرینی صرف دستا برزگانش



روان امانه آرام از آب روان او  
 ز سوغاتی چگونیم جامه پاکیزه آست  
 بود تزییب در عالم شمر در وصف زیبا  
 عزیز الله عزیز اهل عالم است و نام او  
 زبان قاهر و وصف جامه الهی کر کل بود  
 کتان و ارفقه شاه است و ششم جامه شاه  
 قماش سیریک از فوط لطیفه بیدان ابرو  
 رنگ اندیشه شاعر شود صرف او  
 ز جو دار العیار علم و دانائی که می نازد  
 خصوصاً استادی دلوی احمد علی کنی  
 حکیم شاعران احمد تخلص قلزم معنی  
 امام اهل تحقیق انصار مکتب ایجادان  
 تعالی الله در دین سخن فرزانه و خوش  
 زبان فارسی راز زندگی از سعی تحقیقش  
 نفس هدیه از خجالت کرده در معرفت

بجان کشتش آسایش تن سرودنش  
 که سوختن شمارند از تراکت جوشش  
 خریدار تو بهر زینت تن جامه زیبایش  
 معاذ الله بدو بگوگاه عزت هست برایش  
 بود سبایه صد گلشن جنت بدانش  
 که شتاقند با صد جان دل خورشید رویانش  
 که حورالعین زندقچاق چک او زمرگاش  
 بدوزد سوزن عیسی ز تار رشته جانش  
 کمال از نسبت ذات فضیلت دستگاش  
 مسلم در بار با فضیلت عظمت شانش  
 ستمی احمد بر سل و حیدر و آوازش  
 سرعنی شناسان جهان بر خط و منش  
 که از سر تا زده شد بر دست ایمان چو پاش  
 رهین منت احسان بدایان و جانش  
 خنجران عجم را پیش افلان زباندهش

ارویب ماه تازی که الفاظ و معانی را  
بعد از صفه فضل و بهر نسبت جای او  
بفضل رحمت حق باو در فردوس جا او  
ایام انبیا ختم النبیین امجد و مسل  
زیر علمه اتمی لقب دانای جزو کل  
الایمانی نام در لغت شه دین مطلع سخن  
مجال نطق انسان بر نماید مدح شایانش  
شهنشاه رسولان منتهای محبت هستی  
زیر تابنده نور عالم افزوز به وحدت  
شهنشاه بیکه بر مملی مع الله در خورش  
شهنشاه تهید هستی که میگنجد و شکر  
شهر که سطوت محبت قدم او درین گیتی  
جواهر سرسبز پر شکوه فلک گرد سر کوشش  
خلیل الدب تازی همچنان پرور شهنشاه  
گرفته هر دو عالم را بسان قطره آبی

بگویم هرگز گفتمی از شوکت و دانشش  
شده تا یک بزم نکته پروازان فتنه اش  
بحق رحمته للعالمین مکل و یارانش  
که قرآن است ناطق در بیان عظیم شانش  
سواد عقل اول روشن از طفل و لبانش  
کند تا بکف دست تو معنی تازه ایمانش  
شای یزید یکتا سزاوارست در شانش  
که روح الله بود از فرود مقدم سرایش  
که شد از پر تو فر تاب جرم ما که شانش  
شهنشاه میگفت تحت تاب تو سینه شایب  
به نیروی خدا بر دو جهان جایست فرانش  
و دیده عرشه مانند دل کسری برایش  
فروع خمیه خورشیدش سمر کوشش  
که خبر بر آسین بد زبانیت خواهش  
سیان دور در اسر محراب بحر احسانش

نجوم رضای فرمان اشراف بند از رایش  
شبه یک قناعت قهرمان کشور عظمت

فلک پروانه احکام میگردد ز دیوانش  
اریکه استقامت چتر بر لطف بندش

مطلع

ز انکار عداوت پیشه گمراهان بچشمش  
خطابش مصحف ناطق خطابش مجذوق  
شبهت با توداری خیل انصاری که از هست  
سمای تو که توفیق شرف بهر زبانستی  
ز رفیق نسبت تو که را آن پایه حاصل شد  
مشام آسای عفو با زشمیر خلق تو میشد  
نزدی روی که شستی نوح نبی هرگز  
ز جیل المین شرح تو که در با نیسا  
ز سواد که چه آزاد است تنگ استان تو  
ملاذ از هر ائمت نوازاد شگری کن  
شبهت با هم نزل گاه تقوی رهنمای کن  
چو زینت یا باورنگ قضا از قاضی

به اثبات رسالت عروه لونی مستترش  
ز حق نشو را بسطق بود شایسته شانش  
ز روی هر فرد کوس زت بیای چون بیماش  
بود چون جمدایر ز در گرد و سراج ذنبش  
که در اندام ابقان مطلع خورشید ایانش  
نبودی حاجت از روی قیاس با کنش  
بطوفان که نبودی نیر و عنون تو سگانش  
بود و ابسته لاف حور عین و جود غلانش  
ز راه لطف سپندی غریق بر خشیانش  
که با مال بجوم نسق و بختیاست ایانش  
که غول نفس کرد آواره صحرای خدانش  
نخل پسند از زو گرم بر روی میانش

کند بشکیر چون طهرت آبا و جد حوش	نماید راه نور مشعل مهتاب ایمانش
بجان آمد ز دست پنج دوار چشم لطفت	که نپسندی لک کوب مصیبتنا و درانش
سینه کار و سیه روی هر چه باشد مدح خوان	مهل خوار و ذلیل دسته دلشکل و انقراش
طل او جلوه گاه شاهان قدس بود کنون	ز گوناگون بوس تجمانه دار و بدانش
و هم تحریر آن خون بچکد از دیده خامه	شده حاصل زیاران و آقا ربانچه نقصانش
ز بیداد و غیزان وطن دیدست و می بیند	مصیبتها که یوسف دید بود از جور انوش
ز گوناگونه اندوه و زرنکارنگ حسرتها	روانی بر لب آرزوه دلی در سینه گریانش
بود از راه و ماهی تاشان در عالم امکان	از باقیست تا از آفتاب چرخ گردانش
بود از راه و ماهی تاشان در عالم امکان	از باقیست تا از آفتاب چرخ گردانش
بود دین ترا از نصرت حق سیر و حاصل	که از همه تا بمایهی باد سر خنجر انوش
سکافات خدا سهل بنا و احدایش	عنایات الهی ناصر انصار و عوانش

**قصیده سوم در نعت موسوم بر اول سفر**

ز باد سوزستان و ابر برف افشان	اشیر میدهد اکنون ز زهر پریشان
ز بسکه نمخیزد سردی هوا شده است	ز هر دمک زرسد نور تا سیر فرغان

بجسمها اثر برده شد چنان ساری  
سزد که چشمه خورشید بجهت کرد  
کنون که از نفس سردیاد در عالم  
سزد که آتش عشق بتان شود خاموش  
درین زمانه همه انتقام مکرو دغا  
ز برف سبز قیامان باغ قاقم پوش  
ز سردی نفس باد مجر خورشید  
ز صدقه دم سرد هوا دی ماسه  
بعصورت بطمی مانده انداز طیران  
نمی کند حرکت چاکس ز خانه پیش  
چه مالدار و چه بی پایه در خور مقصدور  
برای حفظ وجود از اذیت سرما  
نموده گرم ز خورشید روی خود آغوش  
کسی ز آتش بے دود کرده روشن عالم  
کسی بکله آغوشش شعله رخسار

که ماند از حرکت خون تاب در شریان  
ز سردی دم صبر گنبد گردان  
نماند گرمی رخسارهای شعله رخان  
بجگر دل پر سوز آتشین نفسان  
گرفت داور بر دانه مجوزه دوران  
بروی لاله ریشتم نقاب آب روان  
نموده سپر فلک در کنار خورشیدان  
بزیر برقع فالوس شعله شد پنهان  
ز برف بسته چوماهی بهم بر مرغان  
درین زمانه که در برف شد زمین پنهان  
برای راحت خود کرده هر کسی سلمان  
شهبان بشتال و گدایان تنگیم پنهان  
که آبگوشه نیست و شاه بر ایوان  
که گرمیش بد خون بسته راسیلان  
ز جور صدقه سر ما گرفته است سلمان

ز گمانین وطن در چنین زمان که کسی  
بسیلی ستم و برودش تقدیر  
میان کشتی چرخ نشسته ام مغموم  
سفینه که لبان سفینه شغم  
و همان کثاوه نهنگی است در زیانه بحر  
و یا بزرگ عقابی بیازوان قوی  
شبانه روز روانست همچو فلک  
محیط کشور بگاله بحر و فارسی  
جگر که از نهنگان محیط پر شوریه  
برنگ طره خوبان همیشه در خم و تاب  
ز جوشش موج او آفریده طغیانی  
اعاذا و الله از موجش که می باز  
شبانه روز بکار شکست و پیوست  
چنین محیط و بر شقیم به تنهایی  
بشکوه ستم و بر نهبان استیم

نیکند حرکت از مقر خود بجهان  
روان بجان بکلیکه ام بصد حرمان  
جگر که اخته از ریخ دوری یاران  
هزار بحر در آغوش او شود پنهان  
که مثل سیل سیاهی شدت قطره زمان  
و از چشمه سیلاب میکند طیران  
به بحر بزرگ که لجه است فتنه نشان  
در ساحلش نرستان بود دید پنهان  
که شور موج او میدهد صور نشان  
بسان دیده عاشق همیشه در طغیان  
بجیب و دامن بر قطره اش و صد فغان  
ز خوف لطمه او زهره بر فلک ظلم  
خداش کرده مگر قاسم زمین بجهان  
تدکیم رنج در فوق است حشر و حرمان  
بصدالت و حست من فلک گمان

ز نوک هر مژه کشیده صد طوفان	ز بسکه چنانده دل بسینه نشود
بسگرداخته مغز و جسم سوخته جان	ز شعله ریزی افکار و سوزش پشم
بهر از جدالی یاران دیده اشک فشان	گه ز دوری گلزار دهاک ناله بلب
گه ز سوز درون آتش بخیزن جان	بهر از خیال تباهی نمک زخم جگر
گه ز حیرت دل سر و دست گویان	گه بشکوه سخت سینه زبان گشاخ
راضی طرب جگر جلوه گر رخ حرمان	ز بیقراری دل رویا س مش لظس
بعض حال کتم پیش آوردن جهان	گذاخت دل ز ستمهای هر آنست
امام خیل سل قبله زمین زمان	پناه عالم و آدم محسبید عربی
قسیم خلد و سقر علت وجود جهان	شفیع روز جزا سیدی ابوالقاسم
بدره ذرّه عالم چو روح در ابدان	شبهی که هست اثر فیض لطف او ساری
چمن چمن گل ز بهت بدامن زبان	شبهشبه که خیال شناسش میریزد
آشیده کحل جواهر بدیده کیوان	غبار رسم سمن فلک مساحت او
بچرخ حوت شود چو ماهی بریان	اگر شراره تهرش زبانه زن گردد
بروز محشر شد دره حسان	بزانکه سراید بوضفش اسی آزاد

مطلع مثنوی

بر وجود شریف تو حجت یزدان  
 ز عیب عدلت و سطوت سیاست تو  
 اکنون نیست شان ظهور تو در دهر  
 ز چاک دامن تو قیام تو دل حسرو  
 هلال تیغ تو شام پلای باصل ضلال  
 بر روز مکه خیره چنین و احد  
 فروغ را تو شمع صوامع ملکوت  
 غبار فوج فلج موج بندگان ورت  
 ذباب خوان عطای تو جبریل امین  
 تباع سنت تو زور بازوی اسلام  
 هدایت تو دلیل مسالک توفیق  
 حسام زرم ترانصرت خدا جوهر  
 و میک از اثر تاب آفتاب شود  
 به پیش بارگه کبریا ی قاضی حشر  
 بخلق پیوست قهر خدای مستولی

کمال تمنع صنایع کارگاه جهان  
 چو قصر دست خوش لرزه قلب نوشتن  
 چو بخت شان همه اوزنگ خست زان  
 بسان کوبن خسته جان بخن غلظان  
 بر روز واقعه جنگ بدر و ایشان  
 کمال سبب حق شد ز عدلت تو عیان  
 شمیر خلق تو عطر مشام این جهان  
 اساس دولت قیصر سلاطین کیان  
 حباب بحر سخای تو گنبد گردان  
 ستاع الفت تو جان قالب ایمان  
 شریعت تو کفیل نظام هر دو جهان  
 سهام غم ترا قوت اله کمان  
 نگه بیدار ششبار و نفس بسینه ستان  
 زوزن طاعت و عبادت شان تو در  
 ز عیب شان جلال انبیا بخود لرزان



خرامی او سر حمت بس در آن تکلم  
 شفاعت آئینه پیرای جلوه بخشش  
 میان میل خلائق ته لوار الحمد  
 نماید از تنق حمت خدای غفور  
 چو چشم شوق بر ساریار باز شوند  
 ستم رسیده پناها شفیع حشر شها  
 ز چشم رجم گاهی ز عافیت نظری  
 شکست نشستی ایمان به بر خصمیاد  
 فغان فغان که متاع خود ز دست رفت  
 هزار تگد در گنج سینه جلوه فروش  
 خبر سفیدی مومید بد ز صبح رحیل  
 شب شباب بی پایان در حیف هنوز  
 باین و نور علیها زشت شرمم باد  
 اگر چه خرد و الطالحون لی درا  
 لکرت شرم خجالت و پشیمانی  
 زبان بزوزنه امتی کبر ایشان  
 حمایت انجمن آراسی کام مایوسان  
 بچشم گاه چو رو آوری بدین سلمان  
 بعد که شمه زخ خویش شاد غفران  
 بروی امت مرحومه با بها بخان  
 فدای یک نگه التفات تو دل جان  
 که یابم از ستم نفس فتنه سازان  
 ز جو نفس شیر و دوساوس شیطان  
 ز دست برده هوسها گمهی سلمان  
 ز رنگ رنگ هوسها دشمن ایمان  
 سیاه مستقیم از باره نشاط جان  
 سیاه مستی غفلت چنانکه بود چنان  
 زادعای سیادت زد عوی ایمان  
 هرگز گونه توان میدید دم حرمان  
 برای سوختنم دوریت شعله ایشان

بان حرم خطابش میدریغ نواز  
 بجان نوازی طرز شفا محنتت که بود  
 بغرت و شرف و عب آمل اظهارت  
 بزهد و طاعت یاران نیک کردارت  
 رسد شرط توفیق برکنار نجات  
 فروغ نجم شریعت کند هدایت من  
 شود و من غنا همتی مرا حاصل  
 دل ضعیف من از فیض استقامت و صبر  
 رشته می عشق خدا و الفت تو  
 برای جمله مرضها که لاحق اند مرا  
 چو از عطیة فیض تنای تو امروز  
 بجمع فصحا پیش موکبت فرودا  
 و نیکو میکس و تنها بعزم ملک بقا  
 بود رفیق من ایمان و نوشته ام تو شوق  
 همیشه تا که بود نصرت و بهر سمیت را

که نشان محبتش از بنده پرور عثمان  
 بر دوش کفیل نجات مایوسان  
 که چون سفینه نوح اند در محیط جهان  
 که کالنجوم تو فرموده به نسبت شان  
 سفینه و لکم از چارم وجه عصیان  
 ز تیره راه هدایت بمنزل عرفان  
 که نشمرم بجوی نعمت تمام جهان  
 بخند از صدقات مصائب دوران  
 دوام بخیری باشد من ز هر دو جهان  
 شود و عطیة همچون لطف تو در مان  
 بمعرض سخنم نغز انصهان زمان  
 بود هیچ تو سرمایه غرور زمان  
 سفر کنیم ازین دلفریب شایستان  
 اینس بدرقه لطف شامل بزوان  
 بچار گوشه گیتی ز نام و رنگ نشان

بزرگ نصرت و عون حمایت یزدان  
بتیره چاه مصیبت مقید و نالان

لوا ای دین تو منصور باد در عالم  
معدوی ملت بیمنای تو بصد خواری



قصیده چهارم در لغت



بمزدول بگلستان عالم فانی  
که هست جنس کانش هم پیشانی  
بهر کشتی امید گشت طوفانی  
ببین بچشم طمع سواوز نادانی  
که نخل دوست مصیبت گلشن پریشانی  
بباش غره تو هم چند روزه هانی  
که عاقبت نبری حسرت و پشیمانی  
برای عقل ازین خوب تربستانی  
از خواب چشم کش تا کی تن آسانی  
بصیرت تو خصوصاً از نوع انسانی  
همیشه طالب لذات عالم فانی

بهر رخسار بهر آنچه ایست پنمانی  
جهان فتنه نشان لغویب بازار است  
جهان محیط بلای است کس بهر گرد است  
نمود لغت دنیا بود چون سراب  
زمانه گذران بوستان نیرنگ است  
درین سراپا پنجه کسی همیشه نماند  
بباش منزه ملک قدرت شناس  
جهان هر آینه باریک گاه نیست که نیست  
بسی تجرب و خویش درس عبرت گیر  
جلا پذیر ز هر فرد ملکات شود  
از آن گروه که از حب جاه خود دوست

بزرگتر است که با وصف شکر است نوی  
نگاه کن که چه چیز نگهبان بکار بر بند  
چنان کشند بر خسا کهینه غازه مهر  
قرار داده و غا و فریب را تبیس  
هر آنکه هست بر ظلم دیگری دار و  
ز پاس وضع چه پرسی که پیش هر سنگی  
و هند جلوه غرض را بزرگ بی غمی  
و هم غرض بره یک و گزینا کن  
پس از حصول غرض کس نمید بستی  
ز تند ز فرزند کبر را به پرده عجب  
نمی نریز چه سود آخام از غفلت  
نمی کنند چه اندیشه با دور از کار  
در از شد سخن اکنون در دول فریاد

میان هم چه کدورت گزینت چنانی  
دم معاطه با هم ز شتر نفسانی  
که کار عقل از ان می کشد بحیرانی  
برای نظم مهمت است عالم فانی  
کسی حکمت و عظمت کسی بنادانی  
که از گی است پس از نزع ملک سلطانی  
ز نذ حرف ز مشکل بطر ز آسانی  
بسی زور زبان جان و ان آسانی  
بصد سوال دم فاقه پاره نمانی  
و هند جلوه خرد را بطر ز نادانی  
درین دوروزه اقامت بعام فانی  
درین رباط با این چند روزه جهانی  
کشم به پرده قانون مطلع ثانی

مطلع ثانی

ستو ه شد که از صد چهار روحانی  
همیشه خاک بسته تا یکی در آتش  
بر جوار بر می خنده آتشنا شده بود  
پسین که ناوک اندوه میسرنی میباید  
سین شکسته دل این همه هجوم بلا  
بین سبیل شکر که از تامل نزل  
بیدار ام کف خاستگیست جا بگر  
شست بفس لغوان دستبه دستتیا  
ز دست من چه بر آید که بر جراتش  
ز عقل هوش نشانی بمن بچوئی که من  
بر بقراری بیابانی دل گرم  
ولی شکسته بوج محیط خون دارم  
چه کرده داغ عزیزان رفته با دل من  
ز حدیث زخم سوز سینه کلکم را  
معان فغان که متاع امید با در دل

اجل کجا است جگر خون شمشیر از کمانی  
شبانه روز چو خود ای فلک بگردانی  
سوزن بکفیر آن تا کجا بگریانی  
مگر تو حال دل حسنه ام نمی دانی  
من ستم زده و این همه پریشانی  
نهان به پهلوی هر قطره است طوفانی  
رسان برق الم کرده گرم جولانی  
شده متاع خود پایمال حیرانی  
بسان مروه وقت در کس رانی  
که نشسته ام به تب تاب دل ز انسانی  
شکست رنگ بر خساره پریشانی  
چو آن سفینه که گردیده بحر طوفانی  
توان نمود اگر سینه ام بد زانی  
چو اثر دما شب و روز است آتش نشانی  
تپ فراق غریزی بسوخت پنهانی

بگر خراش ازین ناله و فغان تا که  
 به ضبط تن من با صد نیازای آرزو  
 محمّ عربی قبله زمین و زمان  
 شهبه که بود جس خار راه خدش  
 شهبه که ریخته تر دوستی بدست  
 شرف بیافت ز تلافی زمین و آسمان  
 شهبه که خاک نشینان آستانه او  
 رفیض شعله مهر نور او زد جوش  
 بران سرم که به جوش مطلع لیش

فسانه غم دل دفتر است طولانی  
 شرف بخامه کن از لغت شاه زبانی  
 وکیل مطلق و دستور خاص زبانی  
 اتا قه کله قیصری و خاقانے  
 بقاب عالمیان دولت خدا دانی  
 موم جها و چو تعیش نمود عسریانی  
 نمی خزند به شکول تاج سلطانی  
 نخست به صبح بسیار امکانی  
 کنم به مغر قرطاس گوهر نشانی

مطلع ثالث

شها تویی که به فتوای نظر قرآنی  
 تویی که حلقه نشین کمان ابرویت  
 به تخت صبر و ثباتت رسد نهنهای  
 ز زندگانی جاوید در دفتر و شند

سلم است ترا بر دو کون سلطانی  
 بود همیشه خدنگ قصای یزدانی  
 بچار باش فقرت سز و جهانبانی  
 بهر کجا که رسد لطف تو بدرمانی

ز نور رای تو گر تو می فتد بر خاک  
کیک اشاره ابرو به طرف خوایی  
کحل امید کند گل ز رخسار یاسگر  
نست ز غم بود تو گر برود در یامو  
ز جل سپان بدرت زین بخش طرف بد  
بیمین نسبت ذات تو چرخ گردان  
ببر که تو که خاکش برای سر نه خور  
هنوز زندگی او نیانت عزت قبول  
نمیکند به منزل پوچ هضم جایی  
دو دیده ریشه نخل عطای تو به رسو  
کشیده خامه عدل تو خط امین بان  
سز که جلوه دهد کشتی فلک چو لاله  
بخوان جو تو ای شمع دو زمان خلیل  
نواخت نوبت انفق خیزی می دین  
در پی طعنه اش طبل رت به لب بی را

ز مهر دست پر دوزخه در دوشستانی  
رخ سپهر زمین دوزخ بگردانی  
کند سجاب عطا تو قطره انشانی  
ز نبد با من هر قطره جوش عانی  
که بست جو به کل مستحق در بانی  
بطرف مرکز خاک است گرم جویانی  
طیور قدس زیانند از پر انشانی  
کند سپهر سپان التماس تر خانی  
که نمک دوزه راه تو هست کیوانی  
چو فیض ایزد در چارباغ اسکالی  
بلوچ نامیست حال انسی و جانی  
ز بسکه بحر عطای تو کرد طغیانی  
پر طایفه در حسرت مگس رانی  
اقامت تو چو در چارسو اسکالی  
که میزدی یچان شوکت سلیمانی

بدور تو کتب فلسفی و یونانی  
خراب و حسته و زارم چنانکه میدانی  
ایلاک حسرت و یاسم بصید شمانی  
فلک زده بخت مراد طلسم حیرانی  
بگناه حسرت و بیتابی و پشیمانی  
و تم تعیر حسالم زرنج پنجهانی  
که راحت جان به تمام نینج روحانی  
و بد صفا و کدورت به طبع انسانی  
که دورت دل محسرت بشمن ارزانی  
ظلام کفر به نیروی لطف برانی

خدا شناس حکیم باشد که بن تقویم  
ستم رسیده پناها اگر شعار شهبان  
نه برگ راحت و نیانه سازدین دایم  
سیاه کار و تباوه و ذلیل و بی سامان  
نی مشفق که نهد دست شفقت بر دل  
نه یونسی که کند پرستی در درون  
شدم ز صد مه اندوه در جوانی پیر  
همیشه تا اثر نور و ظلمت اندر هر  
صفای وقت و طربت و ستان تو جان  
فروع ملت بیخنا تو بر روز جهان

### قصیده پنجم موسوم بصحیفه الامعاز

که رنج راه نیاید بجلوت و لپها  
دید صبح امید درید شام بلا  
شده ستاره اقبال عالم اوج گرا

ستار است سطح زمین و اوج سما  
شید مهر سعادت علم کج مراد  
نشان ز ظلمت او بار در زمانه ماند



زمین ز دلوله درخت است روزنه خیز  
رسید وقت نشاط و زمانه درخت  
درین زمانه ز تاثیر انبساط و طرب  
ز بوش مستی عشرت که در جهان عام است  
و اگر رسید زمان شباب و هر کس  
نشوده از دهل عالم گره نوای رباب  
صدای بر لبها چنگ و چغانه عشرت خیز  
ز جام عیش نیست ذره تا خورد  
زمین ز پر تو ابرام چرخ نور پذیر  
عالم سر شده نامید و پنجه خورشید  
ز جوش مستی عیش و نشاط نزدیک است  
شد است مستری رقص هر قاصدی  
سزود که رقص کند راقص و بگوید پا  
بر اختران نعلک با هزار زینت و ریخت  
ز روشنان با و اما از مستی عشرت

فلک ز غلغله عشرت است پر آوا  
پدید رنج ز اطراف ساحت غیرا  
ز کام مار عیب نیست گر چکد مهیب  
بسان نبض قوی می جودرگ خسارا  
سزود که راست کند پیر حرم نشیت و دوتا  
نموده لطف نفسم نفی غم ز حنا طربا  
نوای قفل نیای می مسرت زنا  
ز نام رنج و غم از رده ارض تا بسما  
فلک بکله گلهای ارض چشم کش  
نواخته دن مهر را بکشد خضرا  
که قطب در حرکت آید و جود از جا  
نموده پیر جدی روزه صلح قضا  
ز بوش مستی عشرت بکام از دریا  
براه کاهشان بسته اند آمین تا  
نموده اند چراغان قطعه مینا

شوق بچهره مهتاب و پنجه خورشید

شگفت نیست اگر لعش بر شود و افس

درین زمانه که ساری است اینسا طوطی

نر بوده بدریوزه بهره گیتی

چه بزم آنکه بشوق نظر فوری ازو

چه بزم دو دو چراغ تجلی افشانش

چه بزم آنکه گرفت از افاضت نورش

چه بزم آنکه برقص آورد عشرت او

چه بزم طرز او ابا ی نسبت و توان

چه بزم رنگ زدای بیخجل انسید

چه بزم جلوه امید را تماشاگاه

چه بزم غیرت رنگینی بهار بهشت

چه بزم غازه کش چهره عروس او

چه بزم آنکه بیغلنده طرح تریدیش

زهی خطاب که از عشرت آفرینی آن

لشیده عالیه و بسته است رنگ خا

درین زمانه زجان بخشی مسرتها

زارض تا بسما چو روح در اشیا

رفیق بزم نشاط آفرین عشرت را

بگور دیده بهرام می جید از خب

چو سوز دیده فرزکی و جم و کسری

بچرخ دیده انجم هزار گونه فسیا

بیام چرخ چو ستارگان ثوابت را

بسان جلوه خساریار بهوش رما

چه بزم رنگ طرز رخ تمت با

چه بزم عشرت جاوید را بهین بلجا

چه بزم حوصله پرداز دیده حورا

چه بزم عالیه سای حسین غر و علا

بد هر طرفه خطابی نشاط و عشرت را

روان تازه در آمد بقالب اشیا

زهی خطاب که بر زبان شریف از  
 زهی خطاب که بر ریزد امن سید  
 زهی خطاب طراز زوشش فیروز  
 زهی خطاب شکر فی که از شکر فی آن  
 زهی خطاب مسرت ترین عشرت با  
 زهی خطاب زینت سر لوح کار نامه جاه  
 زهی خطاب گلشن اقبال را نسیم بهار  
 زهی خطاب کوب بند بوستان باغ  
 زهی خطاب علم و ادب آسمان بجوای  
 زهی خطاب تو سن بلال رکاب  
 زهی خطاب طراز بیم طلعی که بر آن

هزار غول که بود ترزد دست ماطه را  
 زهی خطاب که کفید قفل در بسته تناسبا  
 زهی خطاب که گوید اعتبار دست ماطه  
 زهی خطاب که در غلط در رفت قلعه سینا  
 زهی خطاب نشا طافزین فرحت را  
 زهی خطاب نامه آرا خسرو ی طغرا  
 زهی خطاب نوحه آمال را نقاب کشا  
 زهی خطاب که بهند شاه یافت خواب ما  
 زهی خطاب که گوید بعد العنی محیط سخا  
 زهی خطاب که ریس کواکب پناه مهر لولا  
 زهی خطاب که شود نغمه سنج ما ا حلی

مطلع ثانی

رفت موج بیم فیضت محیط سخا  
 برشته از آفت قهر تو شیر حریخ چو مهر

باوج حریخ در آغوش جوش طران  
 در پیکر از دم تیغ تو بر فلک بخوزا

بسی پر کرم حسن الله انگر بود	بعون کرمش ذره آفتاب نما
زهی امیر جوان بخت پیر تدبیر	رای او بود از کار عقل عقده کشا
بسان مهر فروزنده مطالع رابع	برآمد از افق فکارت فلک پیرما

**مطلع رابع**

اگر کند زول رویش کسب دنیا	بهر از مهر علم بر کشد ز نسیب شما
پی نثار تو دار و همیشه در دامن	فلک کو اکث کبسا لعل در دریا
اگر بد مهر کند طالع سعادت عام	ز تخم بوم بر آید بجای بوم نم
نگاه شیره خورشید رکش بکنار	اگر زرا تو نوری بر دشب یلدا
برای ورودن بکیان خسته جگر	توجه کرم بے نهایت تو دوا
ز رعب عدل تو چون طالع حسودا	بمخفت فتنه بچشم تان بے پروا
اشاره کرم است ابر گلشن اجباب	شماره غضبت برق خرمین اعلا
بیانغ دهر زردستی عنایت تو	شدت بهر تو هر شاخ نخل دست دعا
اگر گلشن خلق تو بگزرد نفس	زندوم از نفس عیسوی و بود صبا
نیستیم نایک حسن نیست	که داد و چشم و چراغی تر از لطف خدا

که باینچ جو قمر شمع دو دو ماستی  
گل کنار آمل زیب مهند ناز و نعیم  
آتش بوق و عاتاب لب رسید آزاد  
همیشه تا که ادیم مین زتاب سوسیل  
ز نور جلوه ممدوح اول و ثانی  
چو با کمال فصاحت باختتام رسید  
عطا نمود خطاب صحیفه الامحاز

عیان ز ناصیه اوست فردا بیا  
فروع چشم بقاطال عمره ابد  
تا ملی نه روا باشد این زمان عاشا  
بچهره غازه کش چون تیان ماه لقا  
بود ادیم زمین فیضیاب رنگ و بها  
بعون لطف سخن آفرین بجهت  
دیگر چرخ باین سر قصیده غزا

### قصیده ششم

این چه عکسی است در تمیز چرخ اول  
اینچه نقشی است که در وصف نظر او در می  
اینچه نقشی است که مثل سرباخن نبود  
جلوه داد است مگر از پی تریب نشاط  
یا که بر محاسب آینه شمشیر از چرخ  
یا نماید فلک از جبر اشارت ابرو

که بر جلوه اش از دیده امید بسبل  
هست چون بر در خوبان بر چهره مثل  
یا همه نقص و انگشت نمایش مثل  
زخمه ساز طرب زهره ازین شیشه محل  
سنگ گردون که منستی است و غمش مثل  
که بمی دفع شود صد منسی از در کسل

یا که در عالمستی ز کف لولای پتیرخ  
یا بود مستقل نوری که عیان شد بعد از  
می سرایم سخن صفا هلال عید است  
ز خا عید که در حضرت محنت معلوم  
ز خا عید طرب مایه که در پرده آن  
ز خار و ز سعید یک بهر خطه آن در  
وقت است که در عالمستی چو هلال  
وقت است که دل از کف ز یاد برد  
وقت است که یابد شرف از دست بستان  
وقت است که سرستی عیش افزاید  
وقت است که آرزو سران روی نیاز  
وقت است که قناب شکوه نواب  
خواججه عبدالغنی آرا تطف خا  
کوب بند که از قرخی نسبت او  
دان یکینه او مطلع نور انیسان

نشستی باده نیتا و پسرغ اول  
تا بر ز آینه چشم جهان رنگ خلل  
که بود جلوه او در دشتی چشم اصل  
آمده هدیه مرضیه عشرت به بغل  
جلوه پیر است عنایات خدای اول  
می شود مایه صدس الطرب مستعمل  
بالدار حسینان بخود آغوش و بغل  
در بر سیمان جلوه زرد و زحل  
جام می سوزد خورشید در شان زحل  
نغمه چنگ نوای نئی و آبنگل  
بهر سیم بدرگاه امیر اعدل  
مایه هوش رباید ز صنادید اجل  
مفخر عزت و شوکت شرف دین اول  
هند فارغ شده از فتنه هند و زحل  
روی نورانی او آینه حسن عمل

باز در پرده نو بار بد فاسد من

نغمه مع سحر است با رنگ نول

مطلع ثانی

ای نگاه کرمست حوصله پرواز ازل  
ایکینکام تماشای گهر باری تو  
ای سبب چمن لطف کرم دیر بمان  
روضه جاده ترا مهر درخشان صد برگ  
رفقه شعله از قهر تو در عالم آب  
گر کند رفع ضرر لطف تو از طبع ممان  
سوز از پیدت عدل تو اگر شیر زمان  
سیکند و امز شیر تو اسباب تلک  
روز میجا که کنی با سراسر اعدا بازی  
می شگافد جگر شیر دلان گاه بزود  
ای ز فوط گهر افشانی دست کرمست  
کشت از بیم تو پای فتن دوران

دل ز کف باخته شوق تو دولت ازل  
شوق نظاره کند دیده امید احوال  
که نیارد بقرون گره شش در انت بل  
دجله بود ترا چرخ گل نیلوفل  
خار مای بیگ بر فروز و شعل  
دافع درد شود شسته ز نور غسل  
بهر درد سر و باه بساید مندل  
دم خونریزی افواج عدو دست اجل  
دوشن بر دوش بوجع تو باد اجل  
صد مده صیحه اسپ تو بمیدان اجل  
همسر از وی قارت شده دامان اجل  
شده از عیب تو دست مستم گرد و سطل

از یاسین آید و در گزینت  
وزنه نیست بگیتی که فیض استماع  
سوز آید با آرزوین بار چلده  
چرخ از سیرت پاداش تو مجبور ز جور  
ایکه گره راه ضرر غم تو بند بجهان  
و اورا لوح طلسم در گنج معنی  
یافت انداز تو از طبع من اصناف سخن  
نگه های سیکه باز چه طرازم نگه نشست  
فانش گویم که چنین پایه عالی سخن  
ورنه فکر سخن و خاطر عمیده من  
فکر مدح تو که سر پایه فیض است  
در شناسی تو که می ساخته سوز و از طبع  
در سخا و کرم و شوکت و فرنگ ترا  
حسن استعداده که چو دره گاه است  
خان جم بر تبه که مانند تو از روز ازل

که از کار جهان تا من تدبیر تو عمل  
کرم عام تو بگذاشته آرزو مهمل  
چشمه شهباز زنده جوشن ز حنظل  
و هر در سایه انصاف تو مصون ز ظلم  
کار روغن بکنند آب بجوش شعل  
هست در دست من لطف سخن  
چه قصیده چه محسن چه رباعی چه غزل  
بخیال متنی و جریروا نطل  
یا فتم از شرف مدح تو ای سعادت ازل  
که با فسر و گشیش نیست در آفاق قبل  
میزند آینه طبع روان با صیقل  
از روضه را نیست جز اخلاص محل  
نیست جز قوت عین تو در آفاق قبل  
بارگاهش ز سر قبله آریاب اول  
یافت تو قیام امارت ز خدا عزوجل



انگه چون هست والا تو در معرض وجود  
 انگه از حکم تو گر چرخ برین بچسب  
 چه دمی شرح نیاز تو ندارد پیمان  
 بدعا گوش که درها اجابت باز آ  
 تا برای همین آرائی گلزار وجود  
 باد از لطف خدا لازم هر دو مخدوم

می شمارد که چرخ برین باخرد دل  
 کندش از اثر زور سیاست مختل  
 قصد کوتاه کن از او که گنگست محل  
 بر رخ و مهر الطاف خدا عذو جل  
 صحت و جاه و بقا را بهیست محل  
 صحت و جاه و بقا بی اثر هیچ خلل

و طبیعت

یار ب چه عشرت اگر بی التجای جنگ  
 از بس بجوم عیش و نشاط و سرور شود  
 نبود عجب که از اثر رخت و نشاط  
 در چار سو دهر از اسباب بیخ و در  
 عالم تمام است سرور آرزو مگر  
 در سر سو آ عشرت و در دل امیدیش  
 هم گوش قفن نغمه را مشکرا ن شمشیر

می کشد و نو است رباب و جنگ  
 شد عرصه زمانه بر اندوه و غم تنگ  
 بخشه سرور باوه آنده ربابنگ  
 سامان عیش جلوه کند با هر رنگ  
 در دامن نشاط ابد روزگار جنگ  
 صد رنگ تازه بسته نمی بار رنگ  
 هم دیده محو جلوه رسمین این رنگ

نبود عجب که از اثر شربت و نشاط  
فرخ زمانه که ندارد بروزگار  
از بس که عام شد اثر شربت و نشاط  
تا در نو آتازه کند ساز تنبیت  
نساخت آنکه روشنی را نورش  
بر کرم جهان قار آسمان و جاه  
شیریل و اوران که ز هم سیاحتش  
دست زمانه آمده کوتاه از ستم  
در دفتر شکوه تو در دست تیر کلک  
در عرض تهور و تدبیر و فضل و جاه  
کلک آورد عطار و مهیج و علم  
عصفورا ز حایت تو هم نبرد باز  
پیش محبت و معجز زین فتنین عام تو  
وقت است آنکه باعث نسبت بدات تو  
دست است آنکه کو که عروج جاه تو

خیزد نوای لبط و چنگ از صد آنک  
امینه ولی ز غم و غصه هیچ رنگ  
طنبوره شد صراحی می جام جانگ  
در برم شاه نکتہ در آن فخر سوزنگ  
بشکست بر رخ مهیج خورشید آب و  
کان و فاجسته لقیال و بوش و رنگ  
چون گور ظالم آمده بر ظلم صده تنگ  
پای فلک بعصه جور و جفا سنگ  
در محفل نشاط تو در چنگ ز به چنگ  
شاید که پهنیز تو ای میر شیر چنگ  
میر تیغ و مهر سپهر شتری زنگ  
رو به بعون عدل تو هم نحمه بلندگ  
لمت ز قطره قلم نعمان و نیل و گنگ  
بر رخ طعنهای زدن از زان خاک رنگ  
از شرم بشکند بر رخ آفتاب رنگ

دست آنگه از شرف نیست ز ناز  
دست آنگه عیب ز بیم نشاط تو  
تا هست صلح جنگ میان جانان  
بهاره بانو در روش صلح باو چرخ  
باو اندر جاه تو گلشن و سینه پیش

بالد بخوشی نوته ز نبال هوش و  
در یوزه سرور کند با سحر رنگ  
در زیر گنبد فلک آگینه رنگ  
پیوسته باو دامن دولت ترا چنگ  
باجت ناسا عذو در روز و شب چنگ

وله قطعه

شیرک بزم آن خم خانه اشام می کلام  
امام مشرب دل حضرت اسحاق معنی آن

ای طمش میکند کار شراب پر تحالی را  
که طبع اوست ساقی کوثر نازک خیالی را

قصیده هشتم

فدای جبهه ناز عوایس گزار  
بشاخها گل تر میکند خابندی  
کشیده قطره شبم بطره سنبلی  
زبکه غلغله افکند نغمه مرغان  
پی نثار جوانان بسز پوشش چمن

بکار برده چه شاخ گل هو ابهار  
ز نغس الهمن است غازه بر خسار  
چو زلف پر خم جانانه گوهر شهوار  
ز خواب چشم کشادست برگسین بمار  
بدست هر گل نگین طلا و دستار

صد اخنذه گل شکست سار کباد  
ز موج نکبت گل غرق بحر عطشام  
بی معافه نشاید آن خوش رفتار  
نماند جا که جنبد سیم غالیه سا  
بی مشاهده حسن همدگر شده است  
ز فیض تربیت باد جانها چه عجب  
سزد که طرز نوای سنجی و خوش آهنگی  
کشیده سبزه نوزیر فرس محمل سبزه  
عروس گل هم تن گوش در خیا بنا  
بنغمه سنجی عشرت ز اعتدال هوا  
ز انتشار شهیم گل لطافت بار  
ز فیض نامیه کار شگفت نیست اگر  
بزی سایه سرور و ان جو پشایدست  
بهر طرف که نگه می دود بد و جمال  
جهان بنغمه عیش و نشاط سیر آهنگ

نوا می قلقل منیامی مسترت بار  
ز عکس لاله نگه بر اشفاق بچ و کنتار  
ز دست سرور و ان بر کنار جوی قطار  
ز جوش لاله خود رو بدامن کنسار  
سیان بلبل و گل جو یار آینه دار  
کشد اگر ز گل خنده عطر هم عطار  
بر و بوازم ز مرغان باغ موسیقار  
بی خراشش کجکان بدامن کنسار  
بگوشش کردن گلبنانگ لعمه باهر  
سزد که بلبل تصویر و آکند منقار  
شده مشام جهان شک وادی تا  
بشاخهای غزالان شگفته شگلنار  
بفرش سبزه نوزین کیک در رفتار  
شود ز عکس گل و لاله دانش گلزار  
زمان بولوله عشرت انبساط آثار

بهر طرف بچسب ساز کرده بزیم طرب  
سبغ باوه کشتاندخت رزبه بغل  
شیده بر ورق بوستان تاجه روش  
چنین که از اثر سعی اعتدال هوا  
نگرگدیه در آورده اینهمه سامان  
چه بزیم رشک ده بزیم جاشیده ای  
چه بزیم آنکه بعد شیوهای هوش بست  
چه بزیم آنکه بر تیب آن منرمندان  
چه بزیم آنکه باند از ریب وزینتها  
چه بزیم از اثر انبساط آن ناهید  
چه بزیم آنکه نباشن بگلشن امکان  
چه بزیم آنکه بدر پیوزه مسرت ازو  
چه بزیم آنکه ز پر تو فشانی نورش  
چه بزیم آنکه دران بهر مقدم حصار  
چه بزیم آنکه شرر پاره شک جلوه او

بسیاها و خندان تیان لاله عذار  
چو شاخ لاله بکفها پایاله شزار  
کمار هر دو بسنجو جسد دل زنگار  
بهر طرف نگری رنگ عیش ز نخت بها  
ز فیض بزیم مسرت فروش عشرت بار  
چه بزیم آنکه تماشا ازو کل بکنار  
نظر فزوز تراز جلوه رخ دلدار  
بهر از شیوه نو طرز برده اند بکار  
کسی ندیده نظیرش بدید دیگر بار  
نواخته دف مبه را بکنید و توار  
فشانده مشوه شادی ز هر در و دیوار  
بگیتی آمده فردوس در لباس بهار  
شدست مملکت هندی مطلع انوار  
نموده دیده خود فرشتگان لع بیدار  
بروی تبس کین سوختگی با بار

چه بزم آنکه بر آینه گزیند از انوش  
 چه بزم آنکه نگاه جهان نمی رسد  
 چه بزم آنکه ز عشرت نشانیست از سوس  
 چه بزم بزم نشانی که یافتست  
 که هست بر سر بیچارگان زخم ششش  
 فروغ آفتاب جهان کس فرم  
 جناب کلب علی جان در آنکه بود  
 بلند رتبه امیری که می کشد در چشم  
 زهی محیط سخا که خازن گنجش  
 خیال جرات او استقامت البرز  
 در کز طبع در خنده مطلع سرزد

ز تاب آتش غیرت بسوی سوس  
 ز شوق جلوه آن بر میان چشم قرار  
 ز بیان دهر گرفتگی بجز از انوش  
 بچشم شاد می فرزند آن برون قرار  
 سحاب دست عطایش ز قطره که پدید  
 عیس اعظم و نواب پادشاه آثار  
 بی شکستگی دل نماشش عمار  
 ز خاک در گویا او سر ز طالع بیدار  
 تمام حاصل گیتی نیب در دوشمار  
 هم تعاقب دشمن دهر بیچار  
 ز شد جلوه آن صغی مطلع النوار

مطلع ثانی

بگرد و کوب بخت قومی شوند نثار  
 نثار روی تو تا بانی صبا ح و راد

نمی کنند زهر هر گردش بیکار  
 غبار کوی تو کحل الجواهر البصا

هوای روضه خلق تو عطر بهر شام  
ز دست مکرمت پشت امن تراست  
ببین فیض عطا تو ای محیط سخا  
ز بی ریس فلک بارگاه کیوان قدر  
بسان گوهر شهوار سر فرازان را  
هر از شکر که آن جشن سازگار بدید  
که از روی تماشا آن نگه میداشت  
بندش با ترا جشن شادوی فرزند  
شبیم غازه کشتی و صفوی از پیش  
بهار کاشش عماره و جوانی و اقبال  
بسال خرد ولی گرم سعی همچو پدر  
کنیم محققه این همه هر دو بدل اند  
انز در طریبان تو جو شدای آزاد  
همیشه تا که بود جشن شادوی فرزند  
شگفته خاطر تو اب با ولی عهدش

فضای ست لطف تو گلشن بجای  
ز ناک غضبت سینه نسا و فکار  
ز نام آرز شده فخر چون غنا بیزار  
خجی ای کواکب سپاه مهر خنجر  
غبار راه تو زیب انامه و دستار  
هموده روز بیری وی طالع بیدار  
بدرید با سولمین زودت بسیار  
سبارک ای چمن عیش را نسیم بهار  
که جشن شادوی او گشت رنگ و طربا  
بلند بود صد تو آیه منسرفی آثار  
بضبط و بسط جهانست با دل بر بار  
پد محیط سخا و سپهر جهان و دستار  
بصدق نیست دل دست در غبار  
بد است دل عالم گل شاد بار  
بغرو جهان و چشم با و دشمنانش نوع

## قصیده نهم تمام حمد

راه سخن دل کشود کیست زباندان او  
با که شود هم زبان آه ز سرمان او  
حیف گله یی قلم گشت ز شیون نگار  
نیست کسی کوهند گوشن بر افغان او  
زیست سخن در فغان کیست که جوید نشان  
کز استرم جا پلان ز چپه بر جان او  
داشت سخن پیش ازین برودنوا گزین  
رفت بغارت کنون آن همه سامان او  
حیف که شد شاعری پیشه هر سر زه گو  
وقف هجوم گسست کنون خوان او  
آه که زانغ وز غن با همه بد لبگی  
جای عناد دل گرفت در پستان او  
هر که درین روزگار نظم دو مصرع نمود



لاف سخن گستری آمده از شان او

روی سخن سوی آن فرقه پذیران سسترا

کافت نظم آمده فکر پریشان او

مکتب رسان سخن نبض شناسان فن

نزد خود نیستند شامل ارکان او

دست خویش جود هر هست سخن بعد ازین

حفظ سخن آن سرین باد، نگهبان او

نیت سخن آن سرین فاد و یکتا که هست

جلوه کون و مکان پر تو از شان او

باب بی شبهه مثل مالک ملک قدم

هست همه ممکنات آیت برهان او

خالق ارض و سما رازق شاه و گدا

هر دو جهان غرقه لجه احسان او

عزلیات

<p>دامن پاک تو از پنجه نسریا دیها          ناوک غمزه تو باستم ایجا دیها          خانه من شده آباد بر بادیهها          هر طرف تازه هجومی است ز نسریا دیها          سرودند خاطر او از ستم ایجا دیها          حیف آرزو برین دعوی آرزو دیها</p>	<p>آه از آن صد مسکه درد امرن محشر بکشند          جای دارد بدل خلق چو همان عزیز          هر طرف طرفه هجومی ز وحوش شستلور          صد شکار افکنی از بندش یک ناوک ناز          وای بر دل که ز خون گری شوقش بچنفا          بنده بے درم آفت جانی شده</p>
---	---

هجوم درد مندان باز بر خاک من است شب  
 چراغ تر بتم از سوز دلها روشن است شب  
 سیاه رنگ عشرت با کشتاقان تماشا کن  
 بجای گل جگر پر کاهها درد من است شب  
 نمی دانم که ناز کیست بی باکانه بشجون زن  
 که در دل هر طرف آواز بشکن بشکن است شب

خنده ز لرب و چشمک پنجم حسرت  
 باعد و طرز ادای تو چه آسانم حسرت

آه از بخت که اندازش بر باری آه  
 خیر باد اهل حرم را که شدیم کافر عشق  
 کاش میخواست دست برین مسکین  
 گرمی بزم گمان کردی و از آتش شک  
 بی گل روی تو ای چشم چراغ خون

عوض خانه اغیار دل و جانم سوخت  
 شدت حسرتی خرسن ایمانم سوخت  
 انتظار اثر ناله سوزانم سوخت  
 طرز سوزی بجای رقیبانم سوخت  
 شمع در انجمن و گل به گلستانم سوخت

مطلع

بی تو در غصه داندوه سگالیدن است

زندگی بود می چند بنالیدن است

انگه آرزوم دی زار نهان می دارد  
 تب سحر تو گداز یک نهان می دارد  
 دهر بر لحظه ز صد فتنه نشان می دارد  
 دل بر آن عاشق بد عاقبتم می سوزد  
 باز در سینه خون گرمی میایی شوق

سرخسار می خنجران می دارد  
 از دل خسته خویشم به گمان می دارد  
 آدمی خاطر آسوده پسان می دارد  
 که وفا چشم ز انصاف بیان می دارد  
 خاشاک ناز تو نهان می دارد

گرچه جادو سخنانند در آفاق بسی  
 مگر آرزو عجب طرز بیان می دارد

شکر کرد دولت جاویدت نامم داوند  
 تا بر بیدول جاو و سخنان بفصل  
 تا بدو با شکند نشسته حسرت سخنم  
 تا کساران جهان فرود بران  
 عشرت از نسبت من طبع نکند گیر  
 تا بکام دگران منمیش از شورش شوق  
 تا بینه ز صیر قلم شور بهر  
 در غم عشق تو بیره فغانم داوند

عوض گنج روان طبع روانم داوند  
 قلم سخن نوالی بهر سپاسم داوند  
 فیضها از دم خونین نفس نامم داوند  
 یا و کار است که از وقت شامم داوند  
 که حسرت دل آرد در روانم داوند  
 راه در آن جنس بوالهوس نامم داوند  
 عیض مشق سخن شغل نمائدم داوند  
 و نام از دست بر بوند وز باکم داوند

نشتر کلک خرمین سینه خاشید از آرد  
 تاول و دیده خوننا بهشت نامم داوند

به چین که سر آن سر و سوزا کشند  
 بزوق چاشنی و عده نیاز فریب  
 و کم متلع توان برکت آینه است با  
 نسیم صبح ز احرام میان کوچ کسیت  
 در کان نشسته ز نجاست بهر تخته کند

ز شرم سر و سوسهی بر زمین دراز کشند  
 دل ستم زده تا کی جفای ناکرشد  
 که کار ناز و تمکین به ترک ساز کشند  
 که دل ز سینه باند را بهتر از کشند  
 اگر نه دست حیا شش عنان ناکرشد

دو لب مجنونی و نیامنی کاشاید چشم  
که برده از زین در شیرگان بارگش



مگر مصور عشق است مگر ای آزاد  
که بر چیده شبیه نیاز و نیازگش



تا فریبید که زاغیا رنهان می آید  
هر چه گوئید ازین فتنه گران می آید  
آشکارا کشم گر چه نهان می آید  
کز تو ام حرف شکایت بر زبان می آید  
تا بلب همه مهر ناله روان می آید  
که سوی سینه من بل نشان می آید  
سج شعبان که پس از وی معنان می آید  
هر گرامی نگرم رشک بران می آید  
غمزه را که کار در گران می آید

بار نیست و بهر مکران می آید  
یک نگهبان باعث صدیاس هزاران می آید  
یاد نیرنگی در دیده نگاه شوخت  
بلکه زار جور و ازین حال درونم دریا  
وقت رحم است که ما غمت را در ضعف  
یار باین تیر پیام اثر عشوه کجاست  
می خور آن مایه که تا عید بودستی آن  
عالم آری الی حسن بود دل و جانم سوخت  
بارب آن و حده فرا خوش فراموش گشت



آتش رشک زده شعله بجان آزاد  
این چه حرف است که آن جان بن می آید



هر که خاطر می است جهان دارو

دل آسوده ز هر عیش نشانی دارد

<p>بهر زمان کاری همکار ز ما سز دارد          عیفت پیری که سر وصل جوانی دارد</p>	<p>میش در پینه او شتر حسرت شکنند          هر که در دل اثر از درد نهان دارد</p>
<p>جان برمی آن قدر اندر محال          که ز بار و وثره تیر و کمان دارد</p>	<p>دو شش با غیر بستی هم شب کرده بس          برین از وصل خود اهر وز گمانی دارد</p>
<p>یار باند زمین بهر گل خاطریت          که ز سموم غم ایام امانی دارد</p>	

چون نه نازیم به مبطری جان آزاد  
 کلک مانیز زبانه و بیای دارد

<p>مقدم خانه بر انداز تمنا کردیم          پاره از غم دل بود که انشا کردیم</p>	<p>بر رخ حسرت دنیا در دل واکر دیم          تا جگر باره شد در بخت بهمراهی اشک</p>
<p>انگه صد نامر بخون دلش انشا کردیم          که نگاه بی تو از کوری اعدا کردیم</p>	<p>بپای نگرانید و سلا می نخواست          تا چه خار که در دامن زمین شکنیت</p>
<p>جز ز میان هیچ نبود آنچه تمنا کردیم          بی تکلف چون نفس راه بدیها کردیم</p>	<p>بر غلط فهمی تا عیفت که از مزرع و هر          از شناسایی اندازه آمد شد با</p>
<p>تا بجز سر گم گیتی چه تماشا کردیم          هر چه از صبر بکار دل شیدا کردیم</p>	<p>می زند مردم چشم از تره باوست          اندر آب آئینه پروازی سوالی کرد</p>

روزگستری از بهر می ساز خیالی  
خامه را غیرت بمضرب نکیساکردیم  
ز سبک روحی و آرزو دلی ای آرزو  
راه مثل سخن خویش بد لبها کردیم

طبع پرده است جواب غزل لغز علی

قطره حوصله میسائ در پا کردیم

تاب کجا تا پس از جور کشیدن دهمیم  
آه شوای جان آتما به سپردن دهمیم  
قطره خونی بجایست بدل از کجا  
ناوک جور ترا فرو کشیدن دهمیم  
هست ز سوز و گداز بر لب دل این لغوا  
تن به طپیدن دهمیم با چکبیدن دهمیم  
نخمن بخودی است دین و دل و هوش را  
در کف ساقی بیک جرعه کشیدن دهمیم  
هست ز نو و سنج قطره زین راه شوق  
پای طلب را از خار جرد و دیدن دهمیم  
بر سر جور است یار لذت بیداد را

درگ و سپه همچون جان جاویدین و صمیم

دانه صبرم شده سبزه بجز از دل ❖

گلشن امید را برگ و میدان و صمیم

مستی ازین سر غزل عام بعالم کنینم

تا می اندیشه را مغز رسیدن و صمیم

بر که کند این غزل جای براوج قبول

طایر اندیشه را بال پریدن و صمیم

طرز ظهوری ز سر تازنه از آزاد شد

سر به حیرت کشیم دیده بیدین و صمیم

برگ خوشین بحسرت امید ازین

عروج نشسته اقبال با دونه خواران بین

ز خون دیده خود حال زنگاران بین

بجوم جلوه نیرنگ نو بهاران بین

بهل تعصب و فرجام با دونه خواران بین

زیاست دیهای پیران بین

بجوم ابر سیاه و دونه باران بین

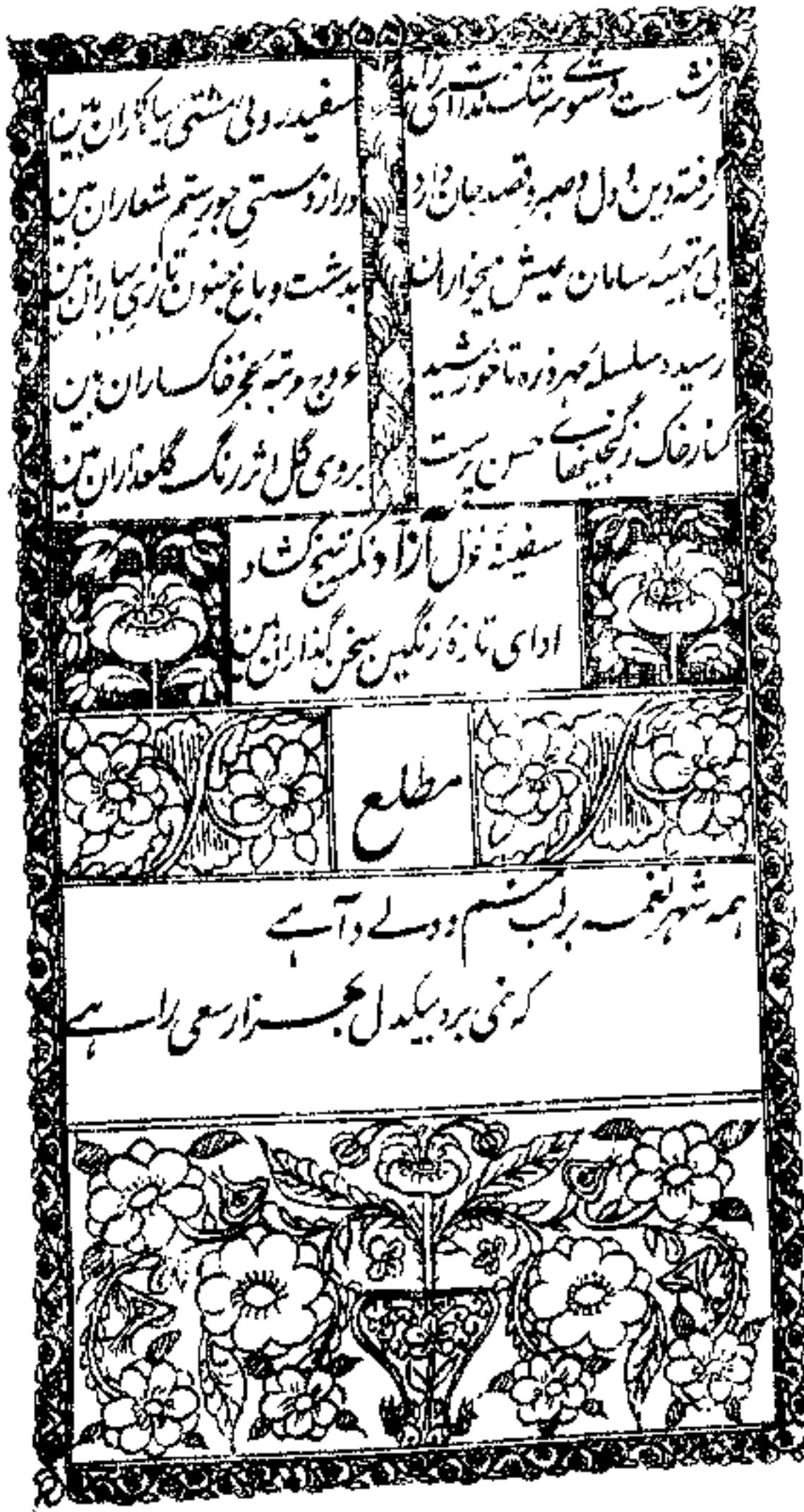
بیا بکشت عشق بلوح و امنها

ترانه بر لب و دل بر بر خمار چشم

بیا بیکده و دیده خود نکش

قطب





شکست و سوز و شاکتند ای  
 گرفته دین دل و صبر و قصد جان دارد  
 پی تپید سامان عیشش بخواران  
 رسید مسلسلہ چہ ذرہ تا خورد شد  
 کس از خاک ز کجاینها حسن پرست

سفید روی بستی یا کاران بین  
 دراز دستی جو برستم شعاران بین  
 بدشت و باغ بنون تازی باران بین  
 عوج و تبه بحر خاکساران بین  
 بروی گل اثر رنگ گلکاران بین

سفیدہ نخل آزاد کتنیج کشد و  
 ادای تازه رنگین سخن گذاران بین

مطلع

ہمہ شہر غم بر لب نسیم و ولے و آہ ہے  
 کہ نمی برد یکدل مجسزار سعی را ہے



منتهی الافکار و  
 منوریات

هست بر استانِ خدا  
 خامه با صد نی از ناصیه سا

غازه رخساره حسن قدیم  
 مایه هستی ده قالب ز خاک  
 اوی شده بر حسن تو حیران جهان  
 رفت تو شادی غمخوارگان  
 صورت خورشید بر افروختی  
 مهر تو آینه دل را صفا  
 رشتی از کلک تو هر دو جهان  
 نیمه ز چرخ بر افراختی  
 گوهر گنجینه دل یاد تو  
 نغمه شکر تو شکر ریز کام

بسم الله الرحمن الرحیم  
 ای شرف انوای تن از جان پاک  
 ای شده از لطف تو خندان جهان  
 رحمت تو چاره بیچارگان  
 دژه ام از مهر تو تابان چو مهر  
 لطف تو در دل ما را دوا  
 نقطه از صنع تو هفت آسمان  
 طرح دو عالم ز کن انداختی  
 جوهر آینه دل یاد تو  
 حمد تو گلگون روی کلام

ناطقه در رحمت ذات تو لال  
حسن تو آرایش کون مریکان  
جلوه از قدرت تو کائنات  
روشنی روزه از آفتاب  
مهر و مهر از قدرت تو ذره  
جلوه از گلشن لطفت نعیم  
حمد تو ای خالق ارض و سما  
عقل درین مرعیه آمد سقیم

حمد تو آویزه گوشش خیال  
نام تو صیقل زین تیغ زبان  
جرعه از ساغ وجودت حیات  
انجمن از نور شب از ماهتاب  
یافته از مهر تو یک بصره  
شعله از آتش قهرت مجیم  
چون کند این بنده عاصی و  
در خور حمد تو تویی ای کریم

میکنند دل به پرده زارک  
عرض حالی بحضرت مبارک

ای چمن آرای امید جهان  
ای همه عالم بتو امید دار  
از تب و تاب دل اندوگمین  
شعله حرمان بدل امید خست

لطف تو جان دار و در جهان  
رحمت تو عشرت جاوید بار  
در تن من سوخت جان چنین  
آرزوی عشرت جاوید خست

بچه حسرت رگ جانم گسست  
از تب و تاب دل امیدوار  
آمده ام از غم دنیا به تنگ  
مقصدم از کوشش باریان <sup>طبیعت</sup> لذت  
حسرتی خویشیم ما  
لطافت کنای چاره پیارگان  
بو که از الطاف تو بومی آید  
شاد کن این بنده ناشاد را  
ساقی ازان با دوه حیران <sup>نیک</sup> دانه  
تا گل لغت شهر پیغمبران

تا دوک غم در دل نگین نشست  
نشسته هستی شده مثل خمار  
سوخت دل از آتش ناموس و تنگ  
در دهن از چاره و درمان گذشت  
ماتمی سینه ریشیم ما  
رحم کن ای مونس غمخوارگان  
بشنو این واده روی آید  
از الم آزاد کن آرا در آ  
در دل من مستی عرفان <sup>خوش</sup> تر  
کل کند از گلشن طبع روان

نامه نامی ز لغت نور خد است

مرد با دیدن و شنیدن است

سید دین اشرف خلق خدا  
دوره راهش گل دستار صحر

مرد مسل شه هر دو سرا  
عالم از احسان کوافر و جبهت

صاحب لولاک در کسب جود  
شاه حق عالم امی خطاب  
ختر تابنده چرخ ظهور  
سرور عالم شریف روز جنگ  
فخوره زخاره نام آبرو  
سطح دیباچه دیوان بود  
جوهر آینه صنع خدا  
رحمت عالم شکر افزای مهر  
از لب لعش دم عیسی جسل  
الفت او باده بساوید سور  
از دم او آبروی گفت گو  
سایه حق مایه ناز و رود  
آمده خاک ره آن شاه دین  
خنده لطفش گل باغ امید  
ناطقه را مایه صد آبرو

زینت مجرور صنع و دود  
قبله دین شافع روز حساب  
گوهر خشنده دریای نور  
شمسه نه قبه فیروز رنگ  
روی سنگامه پیغمبر  
مقطع بر حبه نظم وجود  
گوهر گنجینه صنع خدا  
جلوه او آینه پیرای مهر  
وز کف پایش یابینا جمل  
رافت او ضامن غفور غفور  
بلبل دستان زن گلزار هو  
مصحف ناطق مجرور یای جود  
سرمه سبیش کشش چشم لعین  
غازه عشرت کشش خسار عید  
مدحت اولاد و هم اصحاب او

جلوه شان مطهر آثار فیض

و دیده شان بر رخ مقصود باز

با وی آفاق سوسه راه دین

جو مهر آید شان یاد حق

بر رخ شان غازه محض و وفا

لذت ذوق آمده صهباشان

یافته نخل قدشان صد نمو

چینه شان مطلع انوار فیض

سینه بکینه شان گنج راز

با خبر از جاوه دشت یقین

کوهر گنجینه شان یاد حق

در دل شان مخزن صدق مصفا

الفق حق بنوس دلهاشان

از نم هر قطره آب وضو

مدح نواب باشهاست

می نشاند بکبیب صفی

سارکن ای خامه پروین رستم

سرد خور جلوه کیوان مکان

خواججه جم و تبرکب العن

بالدار و عزت و جاه و وقار

بیرتابنده اوج هم

درخت تابان مهر صبح هم

اختر تابنده هندوستان

ماهی شرفی دین بنی

یافتند نواب از وافتخار

کوهر خشنده بحر کرم

روی می ایستد فرنگ داد  
 زات وی آرایش است سلیم  
 زینت حرف و رقم القاب او  
 ز رخس آب رخ عذو و قار  
 سطره عقل آمده سیما او  
 نصف آن عادل کسری نشان  
 مایه نازیدن جاه و چشم  
 همت او ساخته کار نیاز  
 یافته زان زینت بزم سرور  
 رایت جاهش چو پرافراخت  
 یافته از پر تو فضل حکیم  
 دوزخ خاک در آن ذوالکرم  
 غمزه عینش همه مهر و وفاست  
 چون پدر آراسته از حلم و داد  
 رایت جاهش بصف سروران

غزه پیشانی صبح  
 زینت و پیرایش اقلیم من  
 غیرت خورفته و فرتاب او  
 وز کف جودش خجل ایما  
 یافته خور روشنی از رای او  
 مرهم زخم دل دل خسته گان  
 رمی سنگ گامه جود و کرم  
 بخشش او حوصله پرداز آرز  
 اختر تابنده اقبال نور  
 منطقه اش منطقه شد بر کرم  
 دولت شاهانه و عقل حکیم  
 جیفه تاج سر کسری و جم  
 غزه پیشانی صبح صفت  
 جبهه اش آئینه روی مراد  
 میدهد از سروری او نشان

جبهه اش از بخودی کاشی است  
آن سر و سر حلقه نام آوران  
ببوهر آید فضل بکمال  
طفل وی آرایش محمد است  
میدد از عظمت شانش نشان  
شیر جد از سر جد خود یافته  
تا بود از پر تو انوار خور  
جلوه شان زینت نظاره ما

آدم دل و هم طالع بیدار است  
سایه او مایه امن و امان  
کوهر تاج سر جاه و جلال  
آبروی دوده مجد و علامت  
نغمه از طوطی هندوستان  
نور جد از جبهه او یافته  
چهره بر افروخته جرم قمر  
غیرت بر ثابست و ستاره ماد

وصف ایوان که رفعت شاکر  
هست رشک پیر کیوانش

باعث نازیدن این من گدان  
طرز دلاویزی او جهان نشناخت  
خوبی اوزینت از دگرین  
شسته او طره دستار مهر

آمده یک طارم رفعت نشان  
خواججه جم مرتبه کردش بنا  
رفعت او غیرت چرخ برین  
عکس از افروخته رخسار مهر



دوم زوہ از رفعت نہ آسمان  
از رخ خوبان لطف سر زتر  
ہر نفس این گنبد فیروز گمن  
رودہ از طاق دوی از تنگ چین  
طارم افلاک از وزیسنہ

زینہ آن طارم فسحت نشان  
جلوہ رنگینی دیوار و در  
آمدہ از جہلت او سرنگون  
جلوہ رنگینی او دل نشین  
جلوہ دیوار و سی آسینہ

صفت بوستان خوبی آن

میدہ از ریاض خلد نشان

سیکنہ اینک سخن از شاہ باغ  
کلمین او جہلت قد بتان  
خاک وی آب رخ باد بہار  
میدہ از روضہ رضوان نشان  
نامیہ را از دم پاوشش نمونہ  
غالیہ سگ دم باد بہار  
سنبیل او غیرت گیسوی یار

یستم از دست ایوان فراغ  
کاشن غیرت وہ باغ جنان  
لالہ او غازہ روسے نگار  
بسینہ و نخر و گل و ایوان آن  
خبر سار اخیل از خاک او  
نہت گل غیرت شکستار  
سبزہ اور شک خطروی یار

باید آسایش دل خاک او  
هست درین گلشن مینو نظام  
می سرود از نرگس این بوستان  
جلوه رنگینی هر لاله زار  
گلشن لغزیده دران مهورگان  
سبزی و سیرابی برگ و شجر  
طرز دلاویزی هر بخش آن  
و دیده نرگس همه ناز آفرین  
با صره از جلوه گلها می آن  
ضامن صد عشرت دل خاک او  
سامعه از مژده عشرت رسان  
به طرف آراسته فوارها  
میوه او ساختد کار زبان  
نرگس او مستی عشرت و ناز  
لب جو جلوه سحر روان

راحت جان هر خس رخشا او  
مستی می عشرتت جفا و دید نام  
دعوی هم طرزی چشم بتان  
خازده زفساره فصیح بهار  
سید پدازر به نطق اروی نشان  
قوت بال و پر مرغ لطف  
سید پدازر سدره و صوب نشان  
شامه از حکمت گل نافه چین  
یافت بر مایه صد بوستان  
مستی صد یکده در تاک او  
نغمه مرغان خوش الحان آن  
ترنمست و سیراسبی نظارها  
نوشت از میوه شیرین جان  
خنده رنگین گل او عشوه زار  
سید پدازر قامت علما نشان

گلشن نغزو خوشش در ریاستی	خامش آسایش دلهاستی
و دم زده هر چشمه از سلبیل	ریخته آب رخ عمان و نیل
نهر وی آینه رخسار اوست	حیرتی جلوه دیدار اوست
زینت از دیانت موج نسیم	آب وی آب رخ دُر میثم
سطح وی آینه گیتی منسا	صاف تر از سینه اهل صفا
باز بجز سر و قدان در شام	ز غم زین لب دور دست ملام
چهره شان نخلت صبح صفا	طره شان غیرت شام جلا
بر رخ شان شوخی آفت قرین	درب شان خنده ناز آفرین
زینت گلشن گل رخسار شان	سنبل تر طره طر شان
تشنه خون نازک تر گان شان	طایر دل نشسته پیکان شان
جلوه شان گرمی بازار حسن	خنده شان زینت گلزار حسن
بست در اندازه زینت بجای	دعوی هم رنگیش از دل کش
دور ازین گلشن مینو نشان	یافته نخلت همه باغ جهان

خامه در مستی شراب

گروه نخست سخن باین دستوار

شکر با خوبی و لطف تمام	ختم شد این نام شسته و زده نام
مجمع بحسبین ذر فکر خیز	گوهر معنی کش سلاک تمیز
باده نهمانه معنی است	نمان سستی دلهاست
شاه رعنا می دلار آیین	پروگنی و شکر ت والا است این
نیشته پراز من معنی است این	دسته رنگین گل معنی است این
روشنی دیده اندیشه هست	مایه نازیدن و شکر راست
غیرت رنگینی صد گلشن است	حجت رحمتی طبع من است
بندت این نامه بجز نطف نام	مشغولی منتقصی الافکار نام

خانه سن ز دورتسم از بهر سال

راست دل گوهر گوشش کمال

ضمیمه مشغولی منتقصی الافکار

قطعه تاریخ مشنوی ذوق برین موسوم به افکار  
 ریخت کلک گهر سلک برادر عزیز مولود  
 سید محمد خان در سلک اللہ تعالیٰ

تقدیر الحی که شد منتی افکار تمام  
 مایه ناز حسره دشمنی ذوق برین  
 حبیب انامه نامی که بود پیش  
 طرف میخانه مسمی که بود ذوق بدم  
 هست غیرت ده گلزار از غم خمال  
 کو چرب تمنا گل و اما ن بول  
 مشرد ملک سخن تاریخ مظهر آراو  
 هست از جمله زنگینی مضمونهای شکر  
 آره نذر باندان سخن که در کشور است  
 شاعران مملکت از کیم بر کیمی است  
 نفس زنجیر است اما از صبر فلکش

شده ای ذوق او انجمنی اعظم زنگین  
 معدن گوهر شهو از عنایمین مشین  
 رشک سلک گهر و غیرت نظم برین  
 به طبرناکی سرستی صهباش بهین  
 شده تا فهم ازین گلشن معنی گلچین  
 حاصل فکر خلق نجات زنگین  
 نما من شورشن لبا بکلام تکمین  
 مجله هم رسم غیرت بتجانه چین  
 یافت از خانه او نظردری نظر گزین  
 در گلستان سخن ریخت رنگ ترنمین  
 شده گروه در کوی بیل نود و پن

مالک ملک معالی که در بزمش

میکنند شیوه انشا بقطار و تلقین

چون شد از چهره تاریخ خرد و پرده کشا

ز در قلم خاگر که تعریف کلام شیرین

ایضا

تراویده قلم جاوید در ششم مخدوم عظیم عالیجناب لواء محمد عبد العفور

خان بجاوید مخدوم اتخان صاحب نسخ

شماره تبیوسته افکار

کان منسی کلام ذوبکرین

سال ترتیب گفتم ای نسخ

جان منسی کلام ذوبکرین

ول

شنوی منشی افکار چون ترتیب است

خاطرنارک خیالان چون گل مضمون شگفت

بافت غیبی بی تاریخ سال عیسوی

سر منشی منشی افکار گفتم

تاریخ طبع

کل گل شگفت غنچه و لبهای دوستان

چون منشی غنچه گزار چاپ شد

نسخ گفتم صریح تاریخ سال طبع

جان کمال منشی افکار چاپ شد

تقریظ و تاریخ دیوان کسوم و کسوم بر منجان سلفه عالیجناب

مولوی ابو محمد عبد العزیز نور خان بھادری در جوہر مخلص

مژده ای شاعران معنی دان  
مژده ای والہان حسن کلام  
مژده ای سالکان راہ خیال  
مژده ای شارحان ناز و ادب  
مژده ای فصحاء برہنہ بیان  
مژده ای ناطقان کامل فن  
مژده ای میکشان ہنرمند و دکا  
یافت حسن سخن طراز کمال  
یافت انداز تازہ طرز بیان  
ذوق سرت بادہ معنی است  
ہست در بزم آگہی اسعنی  
شد مرتب رشک و دیوانے  
نام و تار بخشش از سنانستے  
آیت افتخار فن سخن

پایہ سخن تیوہ ہے بیان  
محو طرز خرامش اتہام  
باریابان بزم گاہ خیال  
مست ذوق وقوع گوئیہا  
فہم سرمایگان ریختہ دان  
واقفان رموز شعر و سخن  
مست سرچوش بادہ معنی  
ہست نور و ز فہم عمیق خیال  
طرفہ شوریت در سراز بان  
طبع منت کش رسانگیہا است  
جلوہ پیر اسرقع معنی  
فہم معنی شناس را جانے  
ارمغان سخنورانستے  
حجت اعتبار فن سخن

همه نیرنگ ناز محبوبان  
 بنده معنوی مستانه  
 ضامن سستی دل و جان  
 ذوق اندازی طبع بل سخن  
 حرف خشن بل زنده سخن  
 پایه آورد و مستی را  
 جنبش کرده از فلک اعلا  
 شده ایجا یک طلسم شگرف  
 سن و ایمان که در قلم و  
 دار شوشه خن او اش قبول  
 نقه آطر ز در باطن قبول  
 نمک سن بزمندستان  
 میشود تازه با نثر آن  
 هست هر صفحش پر یکانه  
 خیم بر خفتش دیوانه  
 تازه انداز از و فصاحت یافت  
 طرفه پرداز از و بلاغت یافت  
 ساوه وقت آفرین استی  
 شعرهایش همه ستین استی  
 می و مد در تن خیال روان  
 حکمت با لطیف و نازک آن  
 زخمه سازهای شوق و نیاز  
 بهایش برابر با انداز



تحرش زنده عهد عنوان

اصل فکری عالی نشاخ

نگه برنگر اوست ناز سخن

باد شاه قلمرو معنی

خان روشش روان روشن را

رونق افشاند در دار العدل

زینگی بخش رسم مصروف

فانش همچو عالم صورت

می کند مثل مجمان اسیر

قلم ز بخشش و جهان و تار

اوستاد جمیع صنفت سخن

شاه افصح بلبند ملامش

تغذین سخنوز کامل

خاتم صفاش فسون پرواز

طبعش انسرود اعتبار سخن

خند با بر بلاغت سبحان

محبت زوش خیالی شایع

با سگک او نیاز سخن

موجب شیوه نوسنی

رایش از کار عقل عقده کشاکش

پایه افشاند از قدر دار العدل

حکمران ممالک معنی

حکمران قلمرو و فکرت

وحشیان خیال را از بنجیر

عالم فیض و آسمان و تار

لمتة آموزش شاهان لیسن

نختمه سنج بلین طرز تراش

بجز طبعش محیط بی شامل

مطرب محفل نیاز و ناز

آید آب بر روی کار سخن

شاعر کامل فسون تحسیر  
در نظر ما به قوت انشا  
از صنایعین بکر زگارنگ  
نقته شیوه پنجم سال ویم  
که به ترتیب اولین دیوان  
کرد و تسلیم با هزار ادا  
درم طراحی دوم دیوان  
که با ندامت سابقا میله  
در نورده سخن درین دیوان  
رونی تازه داد در حساب  
هر دو انداز از که می آید  
در فن شاعری امام است  
فهم مطلب کند بغیر بیان  
دل بحسن عبارتش مفتون  
دوستا و محنوران زمین

خانه زاد کلام او تا سر  
می دهد جلوه شکل معنی را  
طبع او غیرت هم هزار رنگ  
مخونیرنگی خیال ویم  
خامه او چو شد گهر افشان  
شوخه تازه طرز مناسب  
کرد آن نکتت بیخ سخن بیان  
که بطرز نظیر و میله  
آن سخن آفرین معنی دان  
شیوه میله و نظیر را  
دو زبان وصف کلک او شاید  
طبع او قوت در الکلام است  
چون دل عاشقان او با بیان  
متنم او مصور معنی مومن  
فهم سارا سواد از روشن

از ازل بے توسط اوراک  
 حرفیاش کند بجاہ بیان  
 پایت کر اور اوج کمال  
 هست از نسل خالد ابن ولید  
 نظم کشور حسام اومی او  
 می رساند نسب سخن کوتاه  
 اشکار از حسین النور او  
 آنکه عبد اللطیف نام است  
 آنکه در سخن بد است قدر  
 خان مشرغ نهاد مشرغ رای  
 چمن آرای گلشن ایام  
 مصدر عدل و مظهر الطاف  
 نظم دولت شہد شاک  
 شیوہ عدل انوی ازوے  
 حکمت را بپوشید مشرغ

هست با کفر کرد اسر خاک  
 حرف در کار فهم معنی ان  
 شرح گلکش تمام سحر حلال  
 پایہ او ازین توان سنجید  
 کشور نظم ملک این بکش او  
 شرح گلکش بیف بیف اللہ  
 فترت ہائے مہین برادر او  
 خاک در روزگار رام ویست  
 می شمارند سرورانش صدر  
 رای او گلشن خرد پیرا  
 قوت او کجا بازوی اسلام  
 پایہ انسداز کرسی انصاف  
 رونق و تیر اور می گاہے  
 پشت فضل و جہر قوتی ازوی  
 سلطنت در زین انوار انیش

حضرت سید الشہداء علی بن ابی طالب  
 علی بن ابی طالب  
 علی بن ابی طالب

صدر نام آوران کلکت  
عامی دین حکیم دانشمند  
باو شاه جهان و اناسی  
آرز شک غماز انعامش  
هر طری با خسته آثار  
لطفتش اندازه دان سازش  
فطنت او مقین اصفت  
آفتاب سپهر فضل و کمال  
گشایش باز بست سلم را زور  
علم از وی یافت فیض کجنگ  
آرز او من هر جهان گیرد  
جای پر دانه تازه یافت از او  
سعی او عام را کفیل رفاه  
بیتنا هم باز تقریرش  
در این انجمن صفات

آفتاب سران کلکت  
همچو قدرش خیالهاش بلند  
وارث فضل و بذل آباست  
همت او بلند چون کاش  
فیض او همچو حکم او جاریست  
خلق او خاص نوازش دل  
عظمت او مطهر ز شوکت  
آسمان جهان جباه و جلال  
هم ز نطقش در انجمنها شور  
خاطر او مر سبب فرنگ  
عیشش از چرخ ترجمان گیرد  
دولت اندازه تازه یافت از او  
مورد خاص لطف شاهنشاه  
تو بت اعجاز تحریرش  
نستودن شایع و مشبهات

بهر تاریخ ناسه نامی  
شعر نساخ بولوی شهره

بافت چون شغل موج انجام  
رد تحریر گلک گوهر بار



شده از روی راز پرده کس  
بافت و نگر امی نساخ  
۱۲۸۲

باز چون فکر آسمان پیمای  
سال دیوان نامی نساخ



مستندیم محبت بر سال  
۱۲۹۲

بهر تاریخ باز حسب الحال



ساش او کمال عظم کردم  
۱۲۹۲

باز از جوش طبع بخت



خاطره نکتة سنج معنی را  
عقل گفتا نوید شورس شوق  
۱۲۸۲

به گفتن ز جوش طبع رسا  
رایل سال شد چو با صد ذوق



طک معنی رسمی تو آباد  
حرف را با بابت هزار نیاز

ای سخندان نکتة سنج از او  
بهر سر انگشت توفت سلم را ناز

<p>         می دهد جان بکالت تا شیر          که اجابت در انتظار دعا هست          که قبولش کند خریدار سے          وجه ناکامی دل سنها          بر دل اهل ذوق ناخن زن          نظم هاسے فصیح سحرشال          ہر دو ممدوح رازمانہ بکام          زخمہ ساز ذوق دلہا باد          ارمغان سخن شناسان باد       </p>	<p>         یکہ الفاس تو دم تقبیر          شوخے گرمی دم تو کجاست          ہاں دعا بہ حضرت بار سے          تا بود کا سیبے وانا          تا بود شوخے ادای سخن          تا بود ارمغان شہر خیال          باد بر عشم عاسدان پیام          حکمشان بزم معنی آرا باد          ارمغان جنسہم راجان باد       </p>
---	---

### رویداد طوفان آفت نشان ڈھاکہ

<p>         کہ بر سجدہ ہست ہشتاد و ہشت          شدہ ڈھاکہ و اہل ڈھاکہ تباہ          عقاب سیہ ابریکشاد بال          چنان شد محیط سپر بلند       </p>	<p>         درین روزگار بلا سرگذشت          بہ تاریخ ہفتسم ز اپریل ماہ          دوم عصر شنبہ ز سمت شمال          بتدریج آن ابر نیلے پرند       </p>
---	---

رگونی بد قدرت کردگار  
پس بارش آب آواز شد  
بتدریج تا شام بارید آب  
همین کاسمان چهره خود نمود  
در مغرب یکے نیل است سحاب  
سیاه و خنر و شنه و سبکین  
چو دیو سیه پر غیو و غنک  
سبکو بتاراج صبر و شکیب  
دخان خیز چون کوه آتش نشان  
سوی شهر رو کرد دیوانه وار  
هماناکه بد فیلباش فلک  
سوارش اجل در جلو تند باد  
خزنی اثر باد آفت قرین  
پرند از مسد اقیامت نهیب  
برینگند شوری میان جهان

سیه کله بست بر روزگار  
سرشک ابر سیه باز شد  
شده رفع آخر حجاب سحاب  
بیامد ز بالا بلا سئو فرود  
ز خرطوم آتش نشان بجای آب  
بلرزه از نو آسمان تا زمین  
بر آرام و تسکین باز و تندنگ  
بلا در جلو قهقار در رکیب  
شهر ریز چون اثر دانه از دهان  
که از شهر و شهری بر آرد و مار  
که از برق می زده بفرقش کجک  
که می داد از صبر عاود یاد  
ز شور و فتن حشر و آستین  
ز تمهاری و آنها ز دلها شکیب  
چو آواز کال کمانه سے دخان

بانداز برق از دم شعله بار  
بسار و مان و وحوش طیب  
طربخاها وقت عیش سرور  
هوای که کرد از دم فتنه ز  
شد از لطمه پیش تباہ و خراب  
بسے خانهها شد خراب و تباہ  
بساقصرای رفیع و سراخ  
فرورکت از صدمه اش ناگهان  
خصوصاً قصور فلک شتاب  
عمارات نواب عبد العزیز  
چو صرح ممر و نقش و نگار  
همه رفت از لطمه پیش ز کار  
هزاران سپاس از دل جانان  
نگهداشت نواب را کرد کار  
شد از او ازین باد بی زخار

ز د آتش بتی بسترها بشما  
بکشت و بخت بیگانه دور  
برای بسار و مان گشت گور  
بدریا و ساسل قیامت  
عمارت خشکی پوشتی بآب  
درختان پریدند چون برگ کاه  
که پہلو همی زد باین سبزه کاخ  
خانه ز دیوار و سقفش نشان  
که جسته خورنق بگلش پناه  
که بوده کسب و صفا بستن  
چو البرز مستحکم و استوار  
نه مشکوی مانده ایوان بار  
که با اینچنین مسر غانه کن  
ز آسیب با جمل خویش و تبار  
عیان شان چپاری کرد کار



بهاستے بیک لخط شد پایمال  
پس بج آور طاق چرخ بند  
توانا کن پہلو ان ہوا  
منہ ازندہ یخزائے سپہر  
پناہندہ بندگان از بلا  
بروز آور تیرہ شبہای غم  
خطا بخشش شاہنشہ بے ہمال  
خدیو خدیوان گردن منہ از  
یگانہ خدای جهان آفرین  
کنند ہرچہ خواهد کہ عالم از دست  
اگر بعد آفاق بر جسم زند  
بیاید کہ عبرت پذیریم ما  
بیاریم از دل سپاسش بجا  
بیاید کہ فریاد و زاری کنیم  
کہ بخشد ز راه کرم ہوسر ما

بین قدرت تو ای دلجو  
دو اندہ ابر کسے پند  
کہ کوسہے چو کاہے براید جا  
منہ روزندہ مشعل ماہ و مہر  
رسانندہ رزق شاہ و گدا  
نوازندہ حسننگان از کرم  
منزہ وجودش ز نقص و زوال  
کدای درشش از شہان کیناز  
ہمہ فعلہایش بہ حکمت قرین  
بہار و خزان شادی و غم از دست  
کز ہرہ کز شکوہ اشش دم زند  
ازین عادتہ پند گیریم ما  
پنویم جزاہ صبر و در فنا  
نہایت بعد شرمساری کنیم  
نگہدار و آئندہ از ہوسر بلا

# مستطبات

## قطعه حینه عالی جناب سر لیل گلشن بجاورد ام قباله

بر خود از جوشش سرت بله چون بلبل	از قدر با که نه گنجی بکنار دنیا
بیکر نویزش بیار از پیرایه امن	خاطر خویش به پرداز زانده بلا
جلوه نسر با بادا با چو عروس طنناز	پیره آرا بصفا با چوبت حور لقا
سرخ بر افروز ز گنگونه نظم و انصاف	بهره اندوز ز سرمایه هر گونه عطا
بر نشان دامن از آرایش گردیدم	بر نشان نقش صفایت بدل اهل صفا
وقت نیست که خوابی لب بر ستر امن	پاسبان طالع بیدار و عس حفظ خدا
وقت نیست که بے خوف و خطر آسای	فارغ از شر قیبان و فساد اعدا
وقت نیست که بے نظمی و جور از بر تو	سرخ و گریه و پامال بود از دنیا
وقت نیست که شاد حسن تو شود	رسم و آیین تمدن بهم حسرت و صفا
وقت نیست که با ناز و نغم آسانی	در کنار کف و اور گیتی آس
دوره اشباح فلک پایه سران گلشن	ذره خاک درش انسر هر صفت

آن خسته و خردمند است که بود  
 و هم تحریر پر خامه او پر کار است  
 نصفت و طبع خردمایه او عشوه و حسن  
 ای بسر چه توفیق و قلم را نانش  
 ای رخت آینه جلوه جاه و اقبال  
 پیکر علم ترا عقل و عمل سپرایه  
 جو و راه وصله از فیض وجود تو فراخ  
 شاید عادل عمل تو بود غلغله  
 و دم تنگ از اثر سهم ریزد تو پرند  
 چون رسم جلوه هفتاد را تو شود  
 نیروی راه و مانع دولت از نطق و قلم  
 لیره بر سر که تا زمان تمدن افتد  
 تیغ پانچ ستم از نقطه پسرانند از د  
 سوادت پیشه سرافسردت به سرا  
 پیش ازین از کجی فهم وزیر پیشین

خرد و زماخن ریش بجهان عهدش  
 که نشد نوک وی ز مرکز انصاف عهد  
 همت و ذات هماسایه او نور و ذکا  
 وی لعل کشف جرات و نصفت درین  
 وی دولت مجید گشت ابد از زم و دونا  
 جوهر عقل ترا علم و ادب زنگ و بهیا  
 تقدیر او تبه از نسبت ذات تو فرا  
 که شد از سعی جمیل تو بکابل بر پیا  
 هوش و رنگ از سر و خنجر گرو و عدا  
 جنبه از جنبش کلک تو جها از خب  
 بنده اسیر سیاسی جو شود جلوه نما  
 از تحیر نبود در سرشان هوشن بجا  
 افکنده عقده بتقریر زبان گویا  
 که چو رای تو بود و تو گیتی آرا  
 که بود دست با تین سیاست و نما

در بود از خاشاکش غبار نصیب  
 چون آن ملک شد فضا نصیب  
 خاطر فداری داد است به سوگنون  
 این شد عام ز شدش تنگی زینام  
 ملک آسوده شد گشت بیت فارغ  
 در حفظ توان ملک است اسلامی  
 زمین همه سعی بلیغیت همه اهل اسلام  
 ذات مدوح ندارد بدیج تونین  
 تا رنگونه انصاف رخ شاد ملک  
 بر سر کرسی انصاف بود جا تو گرم

در خاشاکیکه به سبویال و نوازش فرج  
 بد نیتند ز معش بگران خواب فنا  
 شرف نیست ز پیداد و نصب پیدا  
 ریخت رشخ قلم تو عوض سفک و ما  
 بد آبر سپاسید ز آسب جفا  
 شده مصون ز زوال شده نامون  
 تر ز با نذبت شکر تو چه شاه و چه گدا  
 سیر آسنگ شو آزا او گلپانگ و ما  
 بود آراسته چون گل ز دم باد صبا  
 دل میداد گران سرور آهنگ جفا

شاهد دولت جاوید تر از کینار  
 نقضات گل امید ترا جان آس

قطعه که هنگام سفر کوه منصوره بنامش عالیجناب  
 جان بیم صاحب در دربلده هوگلی صورت تحریر یافت

سفرت باو بانواع سعادت مقرون  
یا در بخت همایون اینست محنت  
زود برگردی دانه نور رخ روشنی  
بچو خورشید جهان تاب که از پیش نظر  
خوبی طبع تو پیرایه اصناف علوم  
ز ناکلک تو از نیروی خیر عدل  
بر همه خلق و تخصیص بر اهل اسلام  
طبع تو باعث هدوی اصناف اعم  
تا که در دلدل هر کس ز زبانش شنو  
دست مشاطه رای تو ز پیرایه امن  
هست از قوت عدل تو قوی از نکلک  
باز گردد ز سفر موبک با چو کعبه  
جلوه روی تو گردد مشرف از آن نظر  
افکنند غافلند تنبیت مستم تو  
بر درت قطره زمان نعل در آتش سیم

ای جهان او عا کمنش روشن با  
زاد ره خرقی بدرقه حفا ان خدا  
دیده منتظران زود شود بهره ربا  
سیر و د شام و دم صبح شود جلوه کما  
ماخن را تو از کار خود عقده کشا  
نقش جو رو ستم او صفو آفاق آوا  
سایه لطف تو فزنده تر از ظل سما  
شده از اسد مختلفه بهره ربا  
در میان واسطه را بنود خالی جا  
با همه حسن و صفا شاد گیتی پیرا  
هست از نیرو و محبت جهان مریجا  
باشکوه و چشم و فخره از الطاف خدا  
خاک راه تو شود بر رخ ما غالی سا  
هر طرف منعی اقبال درین کینه سرا  
کرده از غایت تعظیم و ادب سمر را پا

نوربان از تو با جلوه خساره تو  
نظر لطفت ز تو اولاد سهوا از ما

ند از ما بتو تسلیم عقیدت سپرد  
از تو احسان از ما زنده شکر خدا

قطعه

قصیده نظر افروز شد در اخبار که  
زهی قصیده که هر لفظ او بود همان  
زهی قصیده که خالصت دوار المسک  
زهی قصیده رنگین که زعفران بهار  
زهی قصیده که از خنده آفرینی او  
زهی قصیده که از رشک شوخی طربش  
زهی قصیده که زوفهم را تحیر باست  
زهی قصیده که از بند میکند عبرت  
زهی قصیده که از شرم من بندش آن  
زهی قصیده که از خجلتش باعث هم  
زهی قصیده اجموعه که داد نشان  
نگاهش که احسان آن سخن فهم است

زمازگی ده انداز فارسی و انی  
برای خنده بسان شراب ریگانی  
کند سواد و حرفش بطبع ارزانی  
بیزیرد اسن هر حرف او است پنهانی  
بحال بند زنده خنده مدح سلطان  
زبند کرده سفر فارسی ایرانی  
که پشت است و یا ترکی یا که یونانی  
زعب شوکت الفاظ او سخن دانی  
برو فلکند فصاحت نقاب حیرانی  
زواخت کوس رحیل از زمانه غازی  
زبان فارسی اندر لباس مکتانی  
که شد اشاعت آن قصیده را ابانی

فرود رونق اخبار خود ز تجویزش

اگر تمیز سخن این بود زبان نمان

پس از مطالعه مضمون آن قصیده چه بود

بحال و جانشان دادش بازاد

ازین نتیجه خواب سخنور است که هست

بخنده گفت که روزی گویمت بشنو

بدان نتیجه خوابی که این قصیده بود

ز هر سلیقه گفتار فارسی دانی

خفا گفتند دری را برفت جاپانی

بجیب و دامن اندیشه گوهر افشانی

که قدر و قیمت این نظم را تو میدانی

خیال او بسبب نازش سخن دانی

نموش باش و وزن لاهاطلانی

بود هر آینه از خوابها شیطانانی

قطعه

سرودی غزلی مطرب به تمام طهیر

عیان ز مطلع او سقم جمله اشعارش

بگفتش ز کجا کردی این غزل را یا

جیاب و اوز و یوان او ستا و طهیر

بگانه بر کنون این شگرف نسو نغز

همان نفس طلبیم که همیشه هست

چو در مطالعه آمدت خیر سرود او

سپیده دم چو شدم محرم سرا سرد

چو حالت سنوات آرمش با حور

بسن نشان بیای عور از لبش شور

که فاریاب از گذشته در جهان شهر

بیافت رونق طبع و بد هر شد شهر

که بود دیدن آن نسو غریب ضرور

ز بسکه بود غزلهای او رحمت دور

در ای سستی الفاظ و کیندش  
خمش مانند بر نفس امتیاز  
بروز بعد بکلو سر تنه بانه  
ظهور گریه کنان پیش من بخواب  
زور ددل بعد اندوه کشید آه  
منم که قوت تحریر کلاک تو صیغرم  
منم که سطوت شمشیر خامه بجوم  
هر از حیث که دیوان جالبی اینک  
کشید می به بجا مقام این پاد  
چو این بگفت بیاس حقوق گفتار  
زبان بجز تسلیش آشنا کردم  
چه جای این بیخ است واقف ز حال  
برای شهرت و اصلاح این غلط فحی  
بطر ز تازه ر قومی ز غم بصفت  
چو این شنید و عا کر و خست

ز شو و لغوز سر تا پای همه مهور  
در لب و خست که شد دیده بصیرت کور  
سپیده دم چو ز دم آینه شمع شعور  
بکا طره همه از مشکوه جفا مهور  
که خورد شیشه ناموس بن سنگ فتور  
که هر ز تاج قول ارسلان گرفت بزور  
همی شکافت جگر گاه قیصر و مغفور  
شد است طبع بنامم بدید شد شهو  
گر ز موت نمی بودم این زمان مجبور  
در لب و خست بر افغان آه آن مغفور  
که ای خلاصه تقدیر زبده مقدور  
سببش غم زده زود که میشوی سرور  
کز اهل مطیع بی فهم یافت آظهور  
روانی از قلم حق گذار چند سطور  
برفت و شد بسزای زده خفاستور



همینکه باشد از خاکتیم این  
همی باید این قطعه آن روی است  
پس خاطر استاور و کار طبعی

که پاس عده خود بجا می شود  
که شاخ و برگ فرودش زبان من چو  
بنظم قطعه شده کلاک حق بیان مجبور

این قطعه بجواب رقعۀ منظومۀ جناب اسکین هفتا حاضرین آنجی در حواله

یا سخنور در پیش بیان جوهر شیر  
ز بس نزاکت مضمون و خوبی معنی  
چه نامه آنکه در خشتانی صفایندش  
چه نامه جلوه زنگینی ابدایش  
چه نامه روشنی آفرینی دیدیدین  
بجیب حسن گل زرد شادش  
توئی که قلم طبیعت به سوچ زان بود  
صفای معنی شعر تو نور دیده فهم  
توئی که از سخنت می تراود آب بقا  
باز حیف نه با این همه سناست نشکر

رسید نامه منظوم تو بوقت سحر  
بیان ز دیده نو نامه بریز کرد و گزر  
شکست رنگ بر خنجر سر و خاور  
بسان جلوه ز خساریار بیان پرور  
برای گوش شنیدن گرانمایور  
یه هست ز شو کلاک تو ای جهان سهر  
بعضی از زنی کلاک تو می فتد گوهر  
و ای جلوه نظر تو و ادم مرغ نظر  
ز مال خنامه تو سوچ می باشد که شکر  
مرا ز دیده شعر تو ایست به پنج نوب

کلام شکره نظام تو در تالی مست  
که زینب یابد از تو تیغ قیصر و سحر

بفرق مع من افشاندیش در تیغ  
بجاک ریخته آبروی سلاک گهر

قطعه در جواب قطعه مولوی معین الدین صاحب خاص معین

ای شبه ملک سخن روی کامل هر علم فن  
ای فروزان جوهر آینه فضل کمال  
می توان گفتن که در بهنگامه و نغمه کمال  
جمع فضل و کمالات داشت بی گمان  
آنچه وصف دانش و فننگ علم کرده  
آهسته توصیف علوم و دانش فرزند گشت

زهره سادر در قصه آور دست که بهادریق  
بدان نباشد کاین زمان چنگ سخن چنگ

قطعه در شکره نظامی باضیه مکرمی مولو عبید النعمیم صاحب خاص معین  
تبریز

ی مرغ چون من هزار بنده است  
افزایض عطا کرده ای بجز فیض

ز زهره شکر این بخشش مخلص نواز  
کرده رستم مطلق غایب حسن حال  
زان تو بود از ازل جسم من جان من

جو شش نغمه چو فی از دل ملان سخن  
کامده آینه مطلب پنهان من  
هم شده زین لطف خاص این تو یونمن

در شکریه جلو ابکرمی مولوی احمد صاحب نگاری است

ایا شفیق سافر نواز با اخلاق  
گر مذاق به حلوائیت آشکار کرد  
بسپه نیزی گفت ناملم شردان

ویا خود در شیرین کلام مظهر نواز  
ز ذوق لذت شیرینی و لطافتها  
نه بیشتر خوری بار بیشتر خوری سلوا

رباعیات

ای در طلبت قطره زنان ابر بهار  
ای نعل در آتش تگ و پویت بقا

وی در ره تو نسیم گرم رشتار  
باران آوازه ات بدشت کوه سا

ای چاره در خسته جانان کمی  
مانگی بودم چو شمع در بزم جهان

بمعیت دلها پریشان کر می  
خند ان لبها و چشم گریان کر می

دخسته و غموم و تباہ آمده ایم  
با بر در تو ای شہد انصاف پسند

با قافہ نال و آہ آمده ایم  
از دست زمانہ داد خواه آمده ایم

ایضا

ای حامی بیکیان کجا کم کرے  
لطفی کن و دستگیری من فرما

مگر از باندہ و وبال کم کرے  
از دست زمانہ پامال کم کرے

ایضا

یار بے دل نشہ جفا سے دارم  
با این ہمہ پشت ہم بر کوہ است

حسرت زردہ جان میوا دارم  
حامی چو تو مہربان خدا دارم

ایضا

یار بے رحمی بہ دیدہ گریا نم  
برک دنیا نہ سازدین است مرا

بی یار و دیار و سر و سامانم  
جز لطف تو نیست چارہ در مانم

ایضا

ای بر خسر و شانی و گریاستی  
از چاک جگر شعله شانی اعنی

آوارہ صحرای بیابانستی  
ہمدرد بہر کسان چو انستی

ایضا

دل خون شد و جان طلب برید  
از حال درون چه بر طرازم ای

نخست جگر از دیده چکیده است  
چشم آنچه ندیده بود دیدت است

ایضا

آن سکن بناوی غم دیکه نماند  
از بسکه گداخت زانش سوز و زاری

و آن مونس و همگسار ویرینه نماند  
فریاد و گریه که بود در سینه نماند

ایضا

هوش از سر من سپردن دارد  
از نخت جگر گلیست بزم هر عرثه

سکین ز دل انداز رسیدن دارد  
امروز بهار دیده دیدن دارد

ایضا

حشری ز فغان بسینه بر پا که بود  
از حضرت عشق با هزار آفرایش

وز جوش سرشک دیده دوریا که بود  
آن لطف و کرم بی لطف است که بود

ایضا

تا کی بخلاف خواهش جمله بشر  
ای دل تو بطبع اهل عالم در ساز

با حسرت و حرمان کنم اوقات  
در زبر و از سینه من جادگر

ایضا

نویاد که از غصه دل کم خون گردید  
چند آنکه گو از غم سبکد و داد

وز چو شس هر شک دید همچون کج  
نابندی من چو شمع افزون گردید

ایضا

نیل تو که کوه پرش کوهی ست روان  
دندان سفیدش که بود جلو کفان

خجالت زده نیل حریخ از سوان  
برف مست که از قله کوه است میان

این دور باغی بخت می سو کو بیدار  
از دوشان فی البیدیه صورت نگارش یافت

دیوان تو ای کس را میان زمان  
بر کاک گرسنگ تو تازی دوی

در قالب اندیشه و سیدست توان  
انگیزی و آرد وی معنی قربان

ایضا

نظم دوی و تازی تو نام خدا  
هم یکت شکر سحر ریخته ات

خجالت ده نظم و انوری اعشا  
آب رخ گفت خاک سیر و سودا

رباعی در تهنیت خطاب بکسی - ای -  
به عالی حضرت نواب عبد الغنی صاحب دام ظلہ

فرخنده سراسری مبارک تو باد

فرخنده سراسری مبارک تو باد

از سر شدن تو شد سر و حکم طینند  
از خنده سراسری مبارک بر ما دو

رباعیات در تقریر مجموعه رباعیات مخدومی مولوی ابوالمعالی  
محمد عبد الرؤف صاحب التتخلص اوجید

در حیل سخنوران بود طاق و حید  
مخلوق معالی آمد و حلاق و حید  
آزاد ز گلدسته نظر رنگین  
شد غلظه سالی مغز آفاق و حید

ایضا

چشمه فیض علی الاطلاق حید  
سردشته شاعران آفاق حید  
در کام دل ز هر چشمان غم و هر  
بنها در ز شر و نظم تریاق حید

ایضا

ای ملک تو از روز ازل ملک کلام  
وی ملک تو مالک رقاب اقدم  
در جنب رباعیات جاودا اثر  
تقویم کهن رباعیات خیشام

ایضا

چو طبع تو هم طری الهام کند  
شوخی شوخی ز طبع تو دام کند  
بهر حرف رباعیات رنگین تو حرف  
در کار رباعیات خیشام کند

رباعی بقیه بسید نصیر حضرت محترم الیه  
ای آنکه شایسته حرز جانم

باید به موقع دشمن چپا نم

روشن کن دیده اولوالبصار است  
بر طرز نظر فرودیش تیرانم

## قطعات تاریخی

شد چون اب اس اللہ خان بجا کتخدا  
آسمان چاکر امیر زہرہ خنیاگر کہ است  
ایت دانشور رئیس نوجوان کاندھار  
دست او در دامن حاکم گم افشان  
با در ظل عنایات پدر مشغول داد  
آن طرز اردین دولت یافتی از نازل  
نغمه و راز زخمه رای زینش ساز دل  
یافت از رای نرین ونوی اندر دل  
کھک و قصر نو شر و ان علم افراز دل  
تا بود طبع بزرگان در جهان ساز دل

زور قلم آزاد سال بچیش بی مشور کم  
طوی نواب حسن اللہ خان بوزار عدل

ایضا

باقرب فضل بزدان از رضیہ یافت  
از آزاد سال صحت در جوش شادمانی  
آثار خوشش دلہا از چہرہ طاہر  
تخریر کرد کلام صحت یافت باقر

ایضا



سحر طم اشش مبارای مسلم  
 که سرد و سرد از باغ شباب  
 دروغ پیشه خان گرامی تبار  
 محوروی خوشش جو عبد الحکیم  
 همین پور سرد فتر استان  
 بمهر شش و هفت سال از جهان  
 گذشت آه و بگذشت در روزگار  
 قصا کرد طفلان اورا ایستیم

بجن سوزان آشکارای مسلم  
 می آشام کام از ایغ شباب  
 جهان کرم آسمان و تار  
 خردمند و روشن روان و حلیم  
 سحر طم علیخان زینو مکان  
 سفر کرد زین بوستان جان  
 بد با غم جو خود یادگار  
 دل پر غم زوجه اشش او و نیم

چو از او سال حیش شمرو  
 نذا کرد رضوان بگو خان خلد

ایضا

صد حیف وفا سخنور نکتہ سرا  
 از او سن رحیل او کرد و رسم

شد راهی باغ خلد ازین کهن سرا  
 در دوازدهم بر یوفارفته و من

قطعه تاریخ رحیل ازین کهن سرا  
 عقید الدین حسن بن یوسف طبرستان

رفت از دنیا چو سید بطیر

سوی باغ خلد در عهد شباب

ز درتسم از او سال حلقش

آه و او بیلا جوان سے لفظ  
۱۲۹۲

مخلص من آفتاب الدین چو کرد

رحلت از کام جهان گرفتہ بھر

کردم از او ان سال فوت

آفتاب دین شدہ از برج دھ  
۱۳۲۹

قطعه تاریخ وفات مکرمی علی احمد خان مرحوم رئیس اعظم سلسلہ

خان والا شان علی احمد چو کرد

قصہ باغ خلدرا آرام گاہ

بی تامل سال فوت از او گفت

ای درینا آہ و او بیلا آہ  
۱۳۹۴

قطعه تاریخ ارتحال حسرت استمال استادی عالیجناب

آغا احمد علی مرحوم تخلص بہ احمد

آغا احمد علی حقایق آگاہ

شدر ای گلشن جنان طالبانہ

از او سن رحیل او کرد تسم

آغای محقق آہ و او بیلا آہ

قطعه تاریخ رحلت سر اسر حسرت معتد از زمان ہادو دوران حقایق

و معارف آگاہ حضرت مصوفی شاہ وجہ الشہداء الشرف

شاہ وجہ الشہدکئی زمان اصل حق

رفت دریکہ محمدیہ جو از وارفت

کاک از او تسم کرد سن رحیل سال

شمس نیکالہ رفت آہ از زوج دنیا  
۱۳۷۸

قطره تاریخ جلالت سرایا حسرت عا جناب نواب  
ضیاء الدین خان محوم رئیس لوہار و متخلص بہ شیرخشان

حیث تیر شد زبان از دیدہ ہاں	بے ضیاء شد چرخ غر و اعتلا
گشت غائب تیر خشان ہاں	بے ضیاء شد دیدہ اعیان ہاں
بود بر چرخ امارت تابناک	گرد آخریل سوی برج خاک
نہ غلط گفتم بہ فردوس برین	گرد روشن دیدہ آخور مین
بود خورشید پھر عروج باہ	می شکستی بر فلک طرف کواہ
مایہ نازیدن علم و ہنس	شاعر و نثار و داناسیر
ای خدا یا بد بگو مصطفیٰ	قصر فردوس برین آرزو ضیا
بر چون از ہر سال ارتحال	سرفراز آو در دلق خیال

ز دیر چرخ از گردون ندا  
انتقال تیر حق آتشنا

تاریخ ارتحال شہر اشتمال مخدومی ہو کو عبید اللہ مرحوم  
عبیدی و عبید پسر بدشت مدرسہ محسنیہ ڈھاکہ

بہار از دل ای خامہ باران چمن  
بکن ہنوز افق عمان خون

ز یاد از دست فراسے صریر  
 ز شیون دل غلق غمناک کن  
 روان کن ز هر دیده سیراب را  
 زین گلشن بے ثبات و بقا  
 سر و سرور عالمان عظام  
 عبیدی که از مشام و زبان  
 او بیجے کہ در تازی و فارسی  
 به انگیزی وار و دش گفته با  
 بهر بزم شور از سخنا سے او  
 کہ نشست آه و بگذاشت در روزگار  
 بود قصر فردوس باو ای او

بر آرزو جهان حشر اکین نصیر  
 چو خود سینه عالی چاک کن  
 بز آن آتش خرم تاب را  
 سبک رفت چون بو گل با صبا  
 همین پایه مندوم عالی مقام  
 چندین زبانه شکر نغمه خوان  
 شدہ کلک او گوهر افشان بے  
 ز سنی شناسان دل از کف ربا  
 عرب تا علم مست صہبیا او  
 بد لها غم بجز خود یادگار  
 بطل غنایات حق جا او

ARABIC SOCIETY OF BOMBAY

رقم کرد از او آشفته حال

در پناہ سنا سن ارتحال

رباعی تاریخی

کوہر گردیمی انشا ند بفرق

در ماتم طفلی کہ بدریاستد فوق

۱۹  
اراد چو مطلع برین مادہ شد بے ساختہ ز درتسم سن جرمی

قطعه

خواجہ حمزہ عبد الفنی بو دنیا سے من حسرت رسم  
خادم اراد سن جلالتش کرد رسم طوطی باغ ۱۴۸۸

قطعه تالیف ارجال اندوہ و حسرت مالا مال مخدومی مکرمی  
جناب غفران باب جناب سید ہادی حسن خان موم

ای قلم بان نغمہ سکر کن کہ از تاثیر آن  
دشہا باران سرشک دردم  
مخارج معوشان ہادی حسن خان دوان  
در جو آپشت پازد بر جهان بے بقا  
دیدہ احباب ز جہالتش بے فروغ  
رقت دواع دور او ماند بر دل یادگار  
بچونی پوشد نغان نالہ از علم رسم  
صفو تو طاس را کن بشک ایمان رسم  
شد خزان ہر گلشت گلستان نیر  
شد بک زین بوستان چون بخت گلستان  
خاطر اصحاب از تیغ فراق ادو و نیم  
باویار ب تا ابد روشن بعلین رسم

در جنان ہادی حسن خان صفا ایمان  
سال تاریخ جہالتش حور از باغ نصیر

قطعه تاریخ سفینہ منتخب موفقیہ عیاشی سولہ عبد الغفور خان

این عجیبی که در نظم فارسی

نمود از بر آخویش همانا بود

چون شد ترتیب برافروز خلق

از او گفت سال که شعر تو مال

قطعه تاریخ قصاید متحبه مولفه ایضا

یافت ترتیب خوشانسته

مدحت نکته در رشک و سبحان

هست چون دیده در صند اقلیم خیال

سال ترتیب ره آورده سخن فیضان

قطعه تاریخ رساله در رد و شرک از حکیم اشرف علی مراد مخدوم

بر و شرک عجب نسخه شده مطبوع

نمود از قلم من یگانه بیان

با کتابت مشرفه استفاضه پیش

ازین صمیمه قدسی مبارک انوار

تبارک الله ازین گنج دولت حمید

که نیست از زین چنانکیش صاحبان

شکوه نسخه مجموعه لطائف غیب

در حرز بازو دین است اهل ایقان

طرز از خانه اشرف علی عالی قدر

که ناز با وجودش بود استگیمان

فروع بزم یقین است باو توحید

ز شرح باو اوستی اهل ایقان

نداشتناس حکیمی که سعی تدبیرش

بود و ضمانت جهان حفظ جان ایمان

سرمد شعر استعدا نکته و روان

دین راه سخن حتی آفرینان

ز آن که هر دو فاکه می بخش

و فاش چاشنی تازه جان یاران

بدل شکافی از بخت شرک خانه او	بسان تیر شهاب است بزم شیطان را
کنند تازه بصدق و نیاز اهل نصیر	پست فلک حقیقت نگار شکران را
نوشتت خانه جادو نگار شکر	چو طبع هر حسن طبع کرد سامان را

همیشه مرده چشم بصیرت را  
 بود سواد حردش خدانشان را



# حصہ دوم کلام ریختہ

## اغلیات

عبارت شرک ہے پاک اس کی عصمت کا	کہ ہر لفظ کثرت میں جلوہ تری حدت کا
سبارک ہو اسیدِ مغفرت کو ناز و تقنا	سپاہِ دو جہان ہے اک سہا را سیری رحمت کا
بیلو کیوں نہیں جو صلا کا برق کا	لکڑی چمکے چلب نہیں سرخ فکرت کا
بجائے شجہِ گلک انخوین صغیر سے	کہ دل ہمدرد ہو اندیشہ خون طاقت کا
دیباہِ نجابت عصیانِ وہ سر پر فکرت کو	کہ ہر شجہِ قلم کا قطرہ در اشک است کا
کہی کسوں تا تم دار ہوشوں میں خانوانی	کہ شرم ناکسی غلے خون ہے دلکی جرات کا

موم فکرنا اندیشہ کی بجز رسالی سو	
الہی کلام دیتا ہے قلم انگشت حیرت کا	

دیکھو دیکھو ایک خون کا دریا نکلا	پیشہ چشم کو کیا بھروسہ اور کیا نکلا
وہم تا شیر و بان سچ کا حیل نکلا	مصرع آہ سو مضمون یہ اچھا نکلا
وہ شب و عدو سے غیر کہ لطف یہی	پہلے شہان ہو عذرا و کا جو چھانکلا



اب دعا سحری دراصل تیرا نکلا  
 ایک چپ پر سوسو وند کا ایسا نکلا  
 جانو گدرا کوئی اور کام کسی کا نکلا  
 کھر کھر کا منہ سے میرا گویا نکلا  
 نہیں معلوم کہ منہ سے تیرا کیا نکلا  
 شعلہ آہ بھی اک زور تماشا نکلا  
 دلِ مہتاب زمانہ سے زلال نکلا  
 اونکو انکار سے بھی وصل کرایا نکلا  
 گھبریا سوسو اسید کا منشا نکلا

تج وہ شام سو پہلی گونہ کے گھر  
 یوں الزام اُنصین خج ہونیں شہزادہ کا ہان  
 بید تکر ملو گونہ غیر سے وہ بعد مر  
 طلب بوسہ پہ وہ ہو گئی برہم ایسے  
 بخودی شوق کی اور عرض تمنا تو  
 غیر کا گھر کبھی چھو نکا تو کبھی خیمہ چرخ  
 نہ خوشی میں نہ تسکین نہ غم میں آرام  
 نشین گویا بومین جو شب کو سر سے  
 مر تو دم بھی جوڑی دس تیرا بجا د

جانو تھو اوسو اوستا نصیل ہی ہم  
 پر غزل سنج بھی آرا و غضب کا نکلا

غزل و بکیرین

چھپا انکھو نا اگر سے کہ جبر جلوہ ترا  
 عید نظارہ ہر ای اشک قمر جلوہ ترا

چھو نہ تھی رہتی ہم سر نظر جلوہ ترا  
 بسکہ رکھتا ہوسرت کا اثر جلوہ ترا



<p>سائیں نامے کو جو لب دل لاشا آیا          کب پھوڑی سو بھی گر شکوہ بید آیا          کراثر ہم اثر مالہ دفریاد آیا          سچ تو بتلا دمری بن تھیں کیا آیا          خیر و حضرت دل چکر کوی کیا آیا          کوی نہیں سا نظیر کھو نہ ہستا آیا</p>	<p>سایں شوخ اکا اناشپ ہم آیا          سی فائیر لراہو کہ سائفر نہ شک          بذبہ ہنو دکھایا شب فرین ترنگ          بیٹھی مشغول تغیر جو بوجے جاتے ہو          چٹکیاں لے رہی ہر آج جو دست ہر دم          کامل فرین سخن ماہر اصناف کلام</p>
---	--

دو صلو جو رکا باقی ہی کہو کہ پھر بھی  
 آج بانڈھی ہو تیغ و کفن آراو آیا

ہی اضطراب دل وہ سنیں میرا حال کب  
 دیا ہے فرصت اونکو عدو کا خیال کب  
 حاصل نہیں فراق میں لطف وصال کب  
 زیب کنار دل نہیں تیرا خیال کب  
 روتے ہیں شکر سبر بالین وہ وقت نزع  
 دل سے ہمارے دھرتی ہیں گرد ملاں کب  
 گوہر و زنون سے خانہ زنبور ہوگی

جاتا ہے میرے دل سے تمہارا خیال کب

آئے ہیں و جنازے پہ دکھلا رہا ہے

تاثیر جذبہٴ دل حسرت مائل کب

اوس حیلہ گر کا پاس نزاکت دم وصال

ای جوش اشتیاق تو چوکا ہی چال کب

آراؤگی کے فیض سے ہو فقر سلطنت

ہو جامِ جم سے کم سرا جامِ سفال کب

شکوہ کا ڈھنگ ہم کو بھی معلوم ہے مگر

رہتا ہو ادش کے ملتو ہی دلہین خیال کب

سیون قتل بواہوس کی تمنا ہو خون مرا

تیغ ستم کو تیرے نہیں چھال کب

آخر حیا کا پاس رہو کس امید پر

ہمسو کھلو ہیں آپ بوقت وصال کب

جوش الم سے مرثیہ خوان اپنو دل کا ہو

آراؤ کو ہے شعر و سخن کا خیال کب

یاس لفت زد کھایا بشروصل کی  
 ہر طرف کیوں ہرگز نہ نظر وصل کی  
 سیسی تکسین کے سر جلوہ ای غیرت ہر  
 بل بے ای خود شوق کہ دشمن سمجھا  
 ہای ہ شوق کا انداز نگہ کی شوخی  
 ہر حسرت اغیار و وفاداری یار  
 بوشش و دل کہ شوق ز سو فی ندیا  
 گواغوش میں کچھ شرم تو کچھ یار کو سا  
 لشکرِ رنجوبی تقدیر کی بگڑا کاسر  
 یاد ایام کہ دیتا تھا مری لیزی کی  
 مدد ای تیری روز سیاہ دشمن  
 و کور برفانہ پر صبح کا دل روتا تھا  
 کیوں ندی چٹکی شوق ز لذت و لگو  
 ہر طرف تھی نظر شوق چھا ہوی دام  
 آج جہان مری اتنی بھی جلدی کجا ہو

ہوی اونی ہو شاد میں بسروصل کی  
 جاتیکا سیر قابو سو کہ صبر وصل کی  
 تم عیان شام سوا تار سو وصل کی  
 چشم کو ذوق نظر و لگو جگر وصل کی  
 اور حیا تری نجی وہ نظر وصل کی  
 اگر کسی عالم فانی ہو سفر وصل کی  
 نہت زلف ہوی گوی سروصل کی  
 کسی کا فون کی زویدہ نظر وصل کی  
 ہو کسی منت دزار میں بسروصل کی  
 تہنیت آنکھ کو دل و لگو جگر وصل کی  
 بات کی بات میں ہوتی بسروصل کی  
 نالہ غیر ہنستا تھا اثر وصل کی  
 اچھا دھیان تھا سچ کہ ہو گدھر وصل کی  
 آپ جاتری پہلو سو کہ صبر وصل کی  
 تو تو رہتی ہو سدا غیر کہ صبر وصل کی

بسم خوت نوکی بگڑا کا کبھی صبح کا وہم اور لطف سہی ہو برص

کو جیسا لگی ہی مانع گستاخی شوق  
ماتا ہو کہیں آراؤ مگر وصل کی شب

ای کاش دیکھیں گویا سیر نظر سے  
اپنی نظر میں تیرے سیر نظر سے  
ماہم ہوں اپنی جذبہ و لگو اثر سے  
مانند لشک گر پڑی اپنی نظر سے  
کیا کام ہے کہ نہ نہیں سکتی نظر سے  
دشمن کا لشکر تو ہیں کہوں شہر سے  
ہو سیری دل کا مالہ تو محروم اثر سے  
میٹھے ہیں سیر سا گیا خیر سے  
سیر پر ہیں دھڑکے کس کوڑ سے  
شہر مندہ ہم ہیں پستاع ہر سے  
کو یا کہ مالتو ہیں بلا اپنی سے

واقف تو ہوں مزار کو جگ سے آپ  
کسے کہا کہ آتین دشمن کو گھر سے آپ  
وہ بعد سے ابھی تو بولہوس کے گھر سے  
کیا تیرا شکوہ ہر محبت وہ ہے کہ ہم  
چاہیں امیدوار کریں چاہیں نا امید  
کسے کہا کہ مائل اختیار آپ ہیں  
سیون ضد سے اور برسر پر خاش آتین  
بزم عدو میں محبت کا کر کو خون  
آجائیں سیکھیں جو واعظ تو سیر ہو  
انہی قدر کیا ہو خریدار سے  
نخار سے برہی یہ اقرار وصل کا

آراؤ نظر رختہ چہ سیرا فن نہیں

واقف ہن فارسی کے شعر و سب

مرزا عشق میں آرا و جوان عیب  
 کیوں ہو تو دشمنوں کی سب سے  
 ہمیں ضد اور بھی بوجھایا نہ اور کافر کی  
 پیار کر کے رہا تھو جسے جان جان  
 بخت کی آہ کی نالوں کی رسائی ملے  
 شو سو بخت یہی ہو تو نتیجہ معلوم  
 چھائی ہو کس لئے ای تیر کی بخت  
 یہی شوق شہادت ہو تو جیسا معلوم  
 نالہ سے سو نکل جا تو ہو جا کلو چین  
 گردن غیر میں ہو سلسلہ زلف سیا  
 جوش و ہمت ہر پارائی ہو زندان کیسا  
 ہوتی ہوتی سو وصل ہو یہاں کا نام  
 خون ناحق نہیں ایک بجز کو سوال  
 دم کوئی دم میں ہوا ہو نیکو ہی اہم

خاک میں ملنے کی کیا تصویر عیب  
 یہ جان خانہ خرابی کی ہو تدبیر عیب  
 کیوں دعا ہوئی ہو منت کس تا عیب  
 پھر جو انوکھا ہو رشک افک پیر عیب  
 کیوں دکھائی ہو دل احسرت تا عیب  
 آہ ہو صید سبک ہو تو تا عیب  
 وہ خود انکا نہیں تو ہو عنان عیب  
 پھر مر قتل میں ہو ایک تا عیب  
 پاس سوای دل کیوں اعلیٰ عیب  
 ہاتھ میں آہ کی ہو ش کی بجز عیب  
 پانوں پرتی ہو مری کسلی بجز عیب  
 انتظار اتر نالہ سٹیک عیب  
 کسے یہ کس لئے ثابت ہو عیب  
 آہ بیکار ہو اور آہ کی تا عیب

ترن میں باقی ہو گا اور چہ سہم کیا خاک  
ہو رہی نشہ خون کی شہر شہیر

ذوق و غالب کا توجہ چھوٹ کیا ای ازاد

تم کو فکر حصولِ روشنی میری

پوچھتی ہی بواہوس کا تیغ جانا مزاج

ہی ترا ای فتنہ گر اپنی سی بیگانہ مزاج

خوش رہو دنیا میں کیونکہ مجھ سے بد مزاج

اہل بہت فقر میں رکھتے ہیں شاہ مزاج

اچھا کیوں پوچھو فنا کو بی بیگانہ مزاج

یا دا تا ہو کسی کا دل فریبانہ مزاج

پردہ دار اور انکو فوجیوں کا ہی طفلانہ مزاج

ہی سرفراز کا شہر خاکسارانہ مزاج

سطحِ جنت میں شہری تیرا بیگانہ مزاج

اچھا ساگز ماہی سے ہی بیگانہ مزاج

اوس شہر کو دنیا یا ہی طفلانہ مزاج

ما تم حسرت کرا می ازاد و یوانہ مزاج

کیا توقع رکھو تجھ سے مہنسا دیوانہ مزاج

وصل کی عالم میں تسکین سے ہر زمین قرار

بوریا پر سببِ شید کا بھرتی ہیں دم

رنگا و شکانہ انداز چیتوں کے عیان

ہا ہی وہ ہر بات میں سوزنگ کی عیاریان

اونکو دامِ عشق کا وانہ ہو انکی ساوگی

وانہ ملکہ خاک میں ہوتا ہی نخل بر بلند

حور کو انداز میں تیرسی میا کی کہان

ہم سے اور اختیار ہو ملو کا ہی انجام تک

ناگہ پرو میں ظرافت کو ستم کی شہ

پوچھا از او پیغامِ اجل ہو سفید



اب بھی ای سید خدا کو چھوڑ کر نہ سزا

پتا آج وہم نزع پشیمان ہو کر  
بس بھٹری غلش عم کبھی بھٹھا  
ہم اور اخفا فرم عشق باین بیانی  
سرس صانی سوس ہی ہیری افیاری کا ذکر  
دل نکلتا ہی ابھی باہر بسا کا کیسا  
س شزارت کا برا ہو کتھتے ہی نہیں  
بواہر کھڑکیاوت کہ سوا جانا ہوں  
رسل میں خوف جدائی کھلیا خون کا  
یکسی کا اس حور کیس وقت

کیون بھکتی حریجان غیر کار بلوغ ہو کر  
آبد دل کا مکنج طوفان ہو کر  
آپ اور پردہ درسی سسین بجان ہو کر  
ہای آتا تر او حد سے پشیمان ہو کر  
دیکھتے ہی طرہ طرہ در پریشان ہو کر  
حرف مطلب کو مرآپ سخن دان ہو کر  
دیکھتے ہیں جو مجھ کو آپ پشیمان ہو کر  
اور شکل ہو ہی مشکل ہی سان ہو کر  
ای صبا گذری جو تو رو ہندہ جوان ہو کر

شیوہ پر سش اجاب ستم ہی ہو کر  
ہم تر ستر ہیں اور قتل کری تو اس کو  
کار فرمای شوق آہ پوچھا ای عدم  
یا تو نسبت سے ظنون کہ ہمیں تھانگ

کیا کہیں ہا کہ کس شوح کا فرم ہو ہو کر  
ما تم رنگ بواندیش ہم ہی ہو ہو کر  
بار ووشن ال بجان سینہ میں ہم ہو ہو کر  
یا تو اب ہوش نہ ہو با رہم ہو ہو کر

پھر تو ہر دورہ کسی کہ تری کو چو میں  
عاش خار میں وہ بھی سی لذت تری  
توت ما تم آرام غم من سے دور نہ

مختر و ہم ہر کہ نقش قدم ہی ہم کو  
جلد اس شہت سوا بن خواہش ہم کو  
می سی عشرت کی تمنا سو وہ کہم ہی ہم کو

سفر اس منزل فانی سی ہر آسان آو  
ہر نفس جاوہ صورا عدم ہی ہم کو



نئی روش ہو رطلم جانتان کو لئے  
لال دیاس بلا نا کہان کو لئے  
ہوا ہی سے تجھ شوق عالم آزاری  
اجل کا دل سن شفقت بھی ہو گیا کوتاہ  
ہو روز صفت سے اب جنبش نفس بھی  
رہی وصال میں بھی جگر کی سی جھری  
نرید وصل کے ستے ہی تجھ میں شاہی گ  
کداز غم زہا یا دل دگر ایسا  
نیرب عشوہ سو رہے کبھی وصال میں بھی  
جمل زاہر و شہن بھی کہ یہ میں دعا

ستم ہمہ یہ یقینوں کے امتحان کے لئے  
ہماری تو کاما تم ہی اک جہان کے لئے  
محون جہان میں نہیں جو بر آسمان کے لئے  
جلد نہیں بر مظلوم کو امان کو لئے  
ہر ستی میں ہر آرزو دل فغان کو لئے  
سزاگت اونکی ہوئی آفت اپنی جہان کو لئے  
سبب یہ ہوئی یہاں جان کو لئے  
کہ خاک اب نہیں تو گان چن چکا کو لئے  
زبان تک آنسکی آرزو بیان کو لئے  
تری ستم شہن شہیر امتحان کو لئے

پہاڑی طالبِ میڈیا غیر کا سایہ  
 جیسی تو خوابِ آہیں چہ اپوسیم پاسین گئے  
 ہوا ہی خامہ رنگین نواغزل پر وازق  
 ادوی خاص سے عبد الغفور خان گئے  
 وہ قدر دان سخن شاعر بلند خیال  
 جیسی دلوں سے سار کھنڈہ ان گئے

وہاں حجابِ پرمانعہ کرنا ہی آزاد  
 سدا ہی بوسہ لبِ تجھے شرفِ خان گئے

## رباعیات

ای تاجِ شہرِ سرگرمی پہ ترسے  
 خلقت کی قیامی قدسامی پہ ترسے  
 بیخاستہ سوسو ٹکڑی صلے  
 عاشق ہی درود نام نامی پہ ترسے

سو یا سچ پر مجسم امید ہیں ہم  
 سو یا سچ ہو پر شرت جاوید ہیں ہم  
 تاجِ و علم و نگین سے مطلب آزاد  
 خیابم لیا یا تمہیں ہمیشہ ہیں ہم

افسوس کہ در جہان گویا تو نے  
 اسی غلامِ خوابِ دل بیا ہو تیرا  
 دریا مصیبت میں ڈبو یا تو نے  
 دشمن تباہا ہلکو گویا تو نے

افسانه درو جان باشد سنو  
قصه یه ریگا تنگت ریاد سنو

دل سینے میں کہ رہا ہنس ریاد سنو  
دم بھر میں ہوا جانا ہی ایک کام تمام



یہ وال عنایتوں پہ ہی کچھ وال  
سر پوش سرویک چٹک کے وال

مخردم را پی پیچی ہے جو وال  
سطنج احسان وجود کا گرم رہی

قطعه تاریخ فتویٰ تھی لافکار تراویدہ قلم افسون تم مخدومی  
جناب مولو عبید اللہ صاحب مرحوم تخلص عبید و عبید

کو بود ہم نام ختم مسلمان  
ہست در او صاف محمود زمان  
تک تخلص باشدش آزادان  
وہ چہ آزاد دست بر عالم نشان  
لوذنی دہر در شعرو بیان  
نظم را باشد از و تابا تو ان

آن گرامی سید والانسب  
نام او محمود آزادانگہ او  
در دل ست آزادہ و در طبع زاد  
وہ چہ آزادی کہ خوش چاکر است  
المعی عصر در ذہن و ذکا  
سرازوی یافتہ نظم گرین

<p>خسرو ملک معانی گویشش          در قصاید هست نظر شعر          شعرا باشد که سحر ساوسے          در دو بحر این مثنوی بیگاشته          رشک از رنگ است این سرو نغز          سال رنگ آمیزیش چون خوستم          لغت او از حجت خیر الوردے</p>	<p>کوبو شیرین سخن شیرین بیان          نوری معروضے فی زمان          شاعر او باشد که ساحر و بیان          بحر معنی اندر وہر سو سو ان          مالی معنی است این جادو بیان          ز حرکت کوست پیر نکتہ وان          حجت نغز آید این جادو نشان</p>
--	--

قطعات تاریخ طبع دیوان آراؤں

ارتجاج عالی فکر بلند خیال قدر دان علم و فن جوہر شناس سخن  
 ریاست تاب امارت انتساب جناب مولوسے  
 ہمدی حسن خان صاحب التحصن ج شاداب رئیس سولپور  
 ضلع مظفر پور

بجز کسب سینه محمد که هست  
سخن ها نغز آخ اکبر شش  
چو ایدون مدون شد و طبع گشت  
سن طبع حشا و آب گفت ایخین

سمی جناب رسالت تاب  
همه بے نظیر و همه لاجواب  
بفضل خداوند اتم الکتاب  
خیالات محمود عالیجناب

از افاضات طبع و قادر و فکر نهاد مخدومی جناب سوکویک  
ابو المعالی محمد عبید الروف صفا المتخلص وحید سلمه المجدید

چو شد طبع دیوان مطبوع طبع  
نه سحر و نه افسون نه جاد و نه ستاین  
چو باد سیح است هر حرف او  
وحیدش رقم زو چنین سال طبع

نه دیوان تو گویی که سحر عمل  
که اعمار آزاد و سحر خیال  
چو آب خضر هر سخن هر مقال  
افادات آزاد نیک و خیال

ایضا

یار است آزاد گلزار نطق  
په گل کرده خوش خوش بی بی حسیه

تر و تازه گل های رنگین جاش  
گلزار منظم آزاد ساش

ایضا

نذر کتار حضرت آزاد و  
کرد و به آن رسته کتار بخش

سینغ نیش و خون مکر است  
نذر کتار بیدار مکر است

ایضا

و به پیافض نسر آزاد و  
زان و خید اسنید و یوازش

در جهان فیض جایش ماست  
فیض آزاد تنگ و جام است

ایضا

و لغز زست نسر آزاد و  
کوش خای و خید و خوش شنبو

خوشنوا جانقراب زنگو  
ای غنون نسر یز سال او

ایضا

کتاب آزاد و نیر نقش شگوف  
نگر نگین نگارین و خید

شاعران است بر رنگ دل  
سال بعش گفت باغ رنگ دل

ایضا

کلمه است خاست آزاد از سخن  
کتاب و خید بروق گل رقم نمود

گل کرد از آن گلشن یعنی کمال او  
کلمه است نشا و شب و سخن مان او

ایضا

پندوشن است آرا و از باغ فکر

کوی دست گل برنگ بسید

زین چنین سال نقش و حسد

مسرت فرا دست گل شنید

ایضا

ظلمک آرا و غمزه ریز آمد

با اصول نوش و بلجج بسید

نوش جان و حیدرانشرا

غمزه کلب جانقرایشید

ایضا

سیه محمود آرا و ادیب

فون انشا دست رنگین ترش

کاشن فیض است چون دیوان او

کاشن فیض ادیب آمد سنش

ایضا

بست اعجاز کفنه آرا و

جان متن بخش چون دم عیسی

یا پویایج نظر اوست و حسد

ید بیضای دلکش بو سنی

ایضا

طبع آرا و کوه نور آمد

همه نور است از زمین و زمان

بلوه نور طور دیوانش

سویش هر سخنور همه دان

هان پورش آن و حیدر گوش کهن

کوه نور عظیم سال آن



25 Cal 2

25 P

25 Cal 2

سنی سنج نکتہ پرواز تخدمی جناب

سید علی محمد صاحب دریس بلده عظیم آباد

بہان معنی و جان فصاحت

بوادی سخن خشن بدایت

بعلم و فضل و ہم شان ریاست

معانی و بیان طرز رسالت

ریحی نازش مہر و عنایت

کتاباست خورشید جلال

زاومش بسو حروف حکایت

موقر عاقلش بے نہایت

نہ جادو بلکہ اعجب زو کرامت

مجاز و استعارات و کنایت

بصفت خوبی بعد شان حاجت

زہی سرمایہ حسن بلاغت

چہ دیوان عظیم الشل آزاد

اویجو کلمے عشقی خیال

چہ آزادیکہ فخر کشور ما

چہ آزادیکہ نازد بر بیانش

عجب شیوا زمانی بی نظیر

نظیر مدعی در شرق و بنگر

بہر جاہر زمان ورد سخندان

علم نامش بوالاد و دمانی

نہ دیوانست بل سحر است و جادو

زہر مصرع ایاتش بویدا

شنیدم در عظیم آباد شد طبع

بلغت شاد و تاریخ مسیحی

دیوان آزاد ستموز

بکوهی شاد و شادان حال طبعش

ایضا

الایامی که سرگامی کن زمین دیوان

که در خط بر او دلهای مشتاقان سیر آمد

درفشش بر باغ تلیلی بکش بجز شبنگون

نه قرطاسش که زیبا تر ز دیبا و حریر آمد

هر آنش نظر افروزمینان کامل فن

مصائبش هم از قرط خونی دلپذیر آمد

ز حال طبع او که شدمای شاد و دازشاد

بگفت ز حال طبعش زه پدیدان بی نظیر آمد

در مذکر و مؤنث و در هر دو حال و در هر دو مقام  
بسیار از این شعرها در دیوان آمده است











1948

1949

1950

1951

1952

1953

1954

1955

1956

1957

1958

1959

1960



